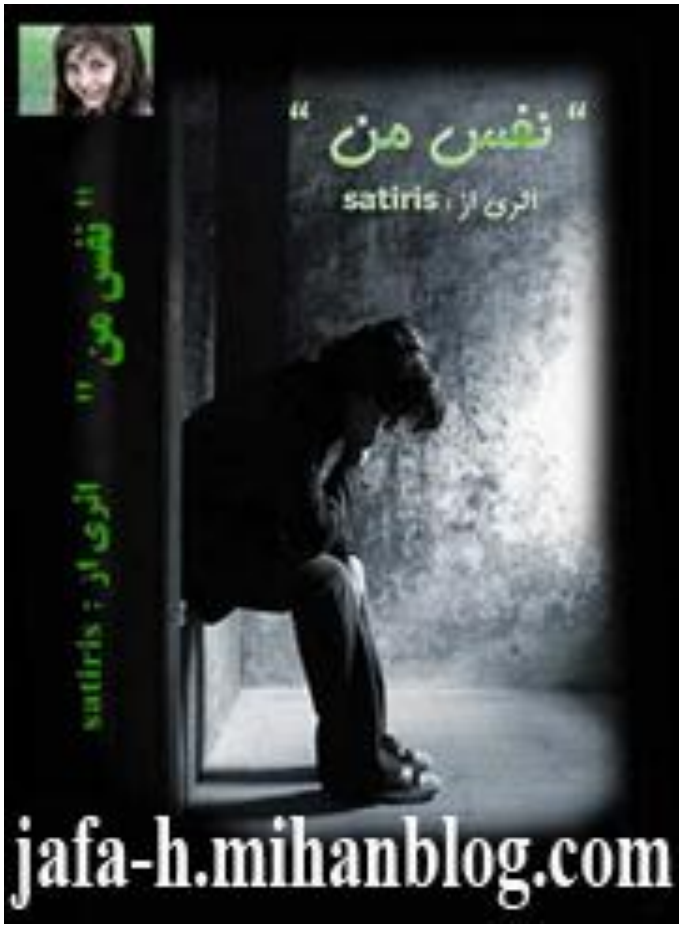

نفس من

satiris کاربرنودهشتیا

فصل اول

چشمهای " نفس" از خوشحالی برق می زدند. ساک لباس های خود و دخترش "فرشته" را روی زمین گذاشت، دستهایش را ازهم باز کرد و همان طور که معلوم بود حسابی از دیدن آپارتمان هفتاد و پنج متری نوساز و مبله ای که برای او خریده بودم لذت می برد چرخی در فضای پذیرایی آن زد. گفتم:

-خوشت اومد نفس من؟

-خیلی قشنگه. دستت درد نکنه...

اما ناگهان اخم هایش در هم رفتند و به سمت من برگشت:

-امین...پول اجاره همچین خونه ای...اونم نزدیک مرکز شهر حتما...

- قلبم اومد توی دهنم. دختره دیوونه! گفتم چی شده که خنده از اون صورت قشنگت پاک شد.

با دست اشاره ای به کل آپارتمان کرده و با سواستفاده از بی اطلاعی او در مورد املاک، ادامه دادم:

-انگار باید دوباره توضیح بدم. یکی از مشتریام می خواست اینجا رو اجاره بده. وقتی بهش گفتم خونه رو برام کنار بذاره قبول کرد و فقط با ماهی صد و شصت تومن و یه پول پیش جزئی قرارداد بستیم. خوبیش اینه که لازم نیست هیچ وسیله ای با خودت بیاری.یخچال...فرگاز..تلویزیو ن...لباسشویی.قالی ها رو هم خودم برات آوردم.همه چی داره.حالا خیالت راحت شد؟

شک نداشتم اگر به "نفس" می گفتم که آپارتمان و تمام اسباب و اثاثیه را برایش خریده ام و سندش را هم به نام زده ام قبول نمی کرد برای همین مجبور شدم دروغ بگویم. بعد از اندکی مکث دوباره خندید و من هم که از خنده اش شاد شده بودم با لذت او را که این طرف و آن طرف می خرامید و جاهای مختلف خانه را ورانداز می کرد نگاه می کردم. مثل همیشه ساده و شیکپوش بود. چادر ملی اش...که همیشه دوست داشتم "نیلو" همسرم نیز به جای آن مانتوهای کوتاه و شلوارهای جین از آن استفاده کند... حسابی برازنده اش بود. چشمان مشکی درشت و سحرانگیزی داشت که از همان بچگی توجه هر کسی را به خود جذب می کردند و زیر روسری آبی رنگ خوش طرح و نگاری که شوهرش سه ماه قبل برای تولد بیست و پنج سالگی اش خریده بود..." سینا "ی احمق انگار فقط در همین یک مورد سلیقه داشت...می در خشیدند. بینی خوش فرم و لب و دهانی جمع و جور داشت که دقیقا سرجای خودشان قرار گرفته بودند و در مجموع چهره ای زیبا که از مادرش به ارث برده بود.با وجودی که هرگز تصویری از او ندیده بودم این طور فکر می کردم. هیچ کس را در دنیا به اندازه او دوست نداشتم. پدرم...همسرم "نیلو" یا برادر بزرگترم "اسحاق" و با به یاد آوردن این جمع به اصطلاح بستگان درجه یک، فاتحه ای برای "مامان مونس" خواندم.

شادی "نفس" در آن لحظه و لبخند رضایتی که بر لب داشت باعث می شد احساس کنم هزینه سنگینی که برای خرید آپارتمان پرداخت کرده بودم و تقریبا معادل نیمی از پس انداز عمرم بود هدر نرفته است. جلوتر رفته و به اتاق کوچکی که در گوشه سمت راست پذیرایی قرار داشت اشاره کردم:

-اینم می تونه اتاق "فرشته" خانم گل گلاب مون باشه. وقتی از مهد برگشت ترتیب بچه گونه کردن فضاشو می دیم.خوبه؟

نفس که سرگرم دیدن آشپزخانه "اپن" خانه بود با شنیدن این حرف به سمت من چرخید:

-امین...

حالت سرخوشانه چهره اش دوباره پر کشیده بود و نگرانی در چشمانش موج می زد:

-...سینا چی؟ اگه بفهمه همچین تصمیمی گرفتم...که خونه زندگی رو ول کنم و با فرشته بیام جایی که دستش بهمون نرسه منو...

-غلط می کنه!

لحن گفتارم غضبناک تر از آن بود که فکر می کردم و این سبب شد تا ترس را در نگاه او بخوانم. پس از این همه سال به خوبی می توانستم ذره ذره احساسات او را تنها با یک تکان ابرو یا واکنش کوچک بفهمم. زمزمه کرد:

-تو که نمی خوای اونو..

به سوی "نفس" رفتم و همان طور که لبخندی می زدم تا خیال او را راحت کنم شانه هایش را با دو دست گرفتم:

-نگران نباش نفس من! بهت قول دادم کاری به کارش نداشته باشم.فقط هم اگه دست روی تو بلند کنه زیر قولم می زنم....

او را در آغوش گرفتم و شروع به نوازش عقب سرش کردم:

-...حالا که بالاخره قبول کردی از پیش اون بری سینا متوجه می شه که چه گنجی توی زندگیش داشت و قدرش رو ندونست...

پس از مدتی ماندن در همین وضع ، او را به آرامی از خود جدا کرده و به صورت زیبایش که درهم رفته بود چشم دوختم:

-...نگران هیچی نباش. امروز هم که رفتم دنبال فرشته و آوردمش بهشون می گم تا یه مدت مهد برنمی گرده تا سینا از این طریق هم نتونه شما رو پیدا کنه.

-خودت چی؟ اگه بیاد حجره ات توی بازار و آبروریزی راه بندازه؟

-نگران نباش دختر! این قدر اما و اگر توی کار می یاری خسته نمی شی؟

آب دهانش را فرو داد و زیر لبی گفت:

-ممنونم.خیلی...خیلی دوستت دارم.اگه تو رو نداشتم...نمی دونستم...

و ناگهان صورتش را جلو آورد و گونه ام را بوسید. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم:

-باز گفت اگه! دختره دیوونه این چه حرفیه؟ مگه دارم این کار رو برای یه غریبه می کنم؟

قطره اشکی به آرامی از صورتش فرو غلتید و سرش را به نشانه نمی دانم چه چیزی تکان داد. دستم را از روی شانه اش برداشته و آن را پاک کردم:

-حیف این مرواریدها نیست؟!...

دستمالی از جیب خود درآورده و اضافه کردم:

-...بسه دیگه. بیا...مماغتو پاک کن!

انتظار داشتم مثل هر کار دیگرش شیک و باکلاس باشد اما چنان فین بلند و جانداری کرد که ناخودآگاه گفتم:

-یا حضرت فیل! این دیگه چی بود؟

و قهقه ام به هوا برخواست. با دیدن عکس العمل من حالتی به خودش گرفت که مثلا دلخور شده است و با مشت به سینه ام زد:

-کوفت! الهی بدخواهت روی تخت مرده شورخونه بخنده!

واین باعث شد تا خنده ام شدیدتر شود و او را بدون توجه به اعتراضی که می کرد محکم در آغوش بکشم:

-مربای بابا! این قدر خوشمزه نباش. کار دست خودت می دی ها!

-امین...امین!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم او را رها کردم و با همان لحن خندان و سرخوش گوشی را درآورده و نگاهی به صفحه اش انداختم." نیلو"بود.رو به نفس که کنجکاوانه مرا ورانداز می کرد و شک نداشتم در هم رفتن ابروهایم را دیده است لبخندی زدم:

-عیال گرامه!تو بقیه جاهای خونه رو نگاه کن بذار ببینم چیکار داره.

سرش را پائین آورد و به سمت سرویس بهداشتی آپارتمان راه افتاد. دکمه سبز رنگ گوش را فشار داده و آن را بالا آوردم:

-بله؟

-علیک سلام!

صدایش سرد و گرفته بود.با اینکه دوسالی از ازدواج ما می گذشت اما هنوز به این لحن یخ زده ای که گاهی اوقات از خود بروز می داد، عادت نکرده بودم. البته آن قدر هم بی منطق نبودم که ندانم آن بیچاره هم احتمالا همین احساس را در مورد من دارد. خوشبختانه به خاطر نفس سرحال تر از این بودم که با او سرسنگینی کنم:

-همچنین بانو!

-زنگ زدم حجره شاگردت گفت رفتی بیرون.

-آره. کاری داشتم که باید انجام می دام.

نیش و کنایه از تک تک کلماتش می بارید:

-و...انجامش دادی؟

چند ثانیه ای سکوت بین ما حکمفرما شد. پاسخ دادم:

-با اجازه تون بله.حالا...چیزی لازم داری؟

-مگه مهمه؟

-چی؟

با لحنی کسل و در حالی که مشخص بود فقط می خواهد هر چه زودتر مکالمه را تمام کند گفت:

-هیچی. امروز چهارشنبه ست ها! زنگ زدم یادت بندازم تا نیم ساعت دیگه با مشاورخانواده قرار داریم. من زودتر می رم.کار مهمت که تموم شد بیا اونجا.

اهمیتی به کنایه اش ندادم:

-باشه. دفتر خانم طهماسبی می بینمت.

تماس را قطع کردم و به فکر فرو رفتم. معمولا او...به جز ماه های ابتدای زندگی مشترک مان ...اهمیتی نمی داد من در طول روز کجا می روم و تا حالا هم به جز روزی که می خواست خبر مامان مونس را به من بگوید با حجره تماس نگرفته بود. پس چرا امروز این کار را کرد؟ مطمئنا می دانست من قرار با مشاور خانواده را فراموش نمی کنم.یعنی...یعنی امکان داشت ساعت دو و نیم دیشب که داشتم قرار امروز را با "نفس" برای دیدن خانه می گذاشتم بیدار شده و حرفهایم را شنیده باشد؟نه...فکر نمی کنم. به خوبی حواسم را جمع کرده بودم که او بیدار نباشد و بدون اینکه چراغ آشپزخانه را روشن کنم با موبایل و صدایی زمزمه مانند و نه چندان بلند با نفس صحبت کردم.

شانه هایم را بالا انداختم و ساک وسایل را از روی زمین برداشتم و به طرف اتاق فرشته که حالا نفس در آن بود حرکت کردم.

با دیدن من و برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-نه. چه اتفاقی؟ قرار مشاوره داشتیم امروز. زنگ زده بود یادم بندازه. بعدش می رم مهد و فرشته رو می یارم .

-دستت درد نکنه.

ساک را روی زمین گذاشتم و از توی کیف پولم یک کارت اعتباری درآوردم و به طرف او گرفتم:

-بگیر. حواسم بود که چیزی کم و کسر نباشه. یخچال رو هم پر کردم. فقط محض احتیاط اینو داشته باش.

برای فهمیدن حس عذاب وجدانی که توی صورتش بود احتیاجی به قدرت غیب گویی نداشتم. آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد و من و من کرد:

- زنت.... نیلو.اگه...منظورم اینه که من راضی نیستم از خرج خونه ات و گلوی اون ...

-الآن اگه بزنمت ناراحت می شی؟

لحن جدی من در هنگام به زبان آوردن این سئوال باعث شد تا سرش را بالا بیاورد و متعجب مرا نگاه کند. کارت را به زور در دست او جای دادم و گفتم:

-دیگه هیچوقت همچین حرفی نزن. این پول توجیبی خودمه...بعد از جدا کردن خرج خونه.تا ریال آخرشو هم از حلقومت می کشم بیرون.حالا اون دل کوچیکت راضی شد نفس من؟!

نیمچه لبخندی زد و چشمانش را به نشانه تایید بست.

-خوبه. حالا هم می رم تا زودتر به جلسه مشاوره برسم. فرشته رو هم جوری می یارم که سینا متوجه نشه.حالا از من می شنوی به جای فکر و خیال برو دوش بگیر تا سرحال بیای و یه غذای خوشمزه درست کن هر سه تامون با هم بخوریم و روحمون شاد بشه.دلم خیلی برای دستپختت تنگ شده.باشه؟

-باشه.مامان مونس خدابیامرز حق داشت می گفت تا وقتی شیکم مردها رو پر کنی دیگه لازم نیست نگرانشون باشی.

هر دوی ما با به یاد آوردن او چند لحظه ای ساکت شدیم و بعد من برای عوض کردن اوضاع خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

-آره واقعا! خدا مادر تو رو هم بیامرزه. دیگه داره دیرم می شه. می بینمت.

و در حالی که امیدوار بودم آخر و عاقبت این ماجرا به خیر و خوبی تمام شود به سمت در خروجی راه افتادم.

فصل دوم

وقتی از مجتمع مسکونی زیبایی که منزل نفس در آن بود خارج شدم با تشکر از هوش و حواس استثنایی ام متوجه شدم رمز عابربانک را به او نداده ام.برای همین برگشتم و این کار را کردم و هنگامی که دوباره پائین آمدم، فقط ربع ساعت تا شروع جلسه مشاوره زمان داشتم.

بنابراین یک تاکسی دربست کرده و همان طور که صورتم را به شیشه می چسباندم به فضای بیرون و اتوموبیل هایی که به سرعت از کنارم می گذشتند خیره شدم. برعکس "نیلو" من ماشین شخصی نداشتم و ترجیح می دادم برای رفت و آمد از اتوبوس یا تاکسی استفاده کنم. نه به این خاطر که خسیس هستم یا وسع و توانایی مالی خرید یک اتومبیل را ندارم...نه. فقط اینکه از رانندگی متنفرم. به هیچ وجه حوصله سر وکله زدن با جاده های شلوغ ، راننده های دیگر،ترافیک و جریمه های پلیس را نداشتم. این طوری ذهن آرام تری هم برایم باقی می ماند. هر روز تحمل زندگی زمستانی و سرد مشترک با نیلو و بعد هم سر و کله زدن با مشتری هایی که حتی هنگام خرید یک فرش دوازده متری یا قالیچه برای گرفتن تخفیفی چند هزار تومانی سرم را می خوردند و اسما الهی و نام صد و بیست و چهار هزار پیامبر را ردیف می کردند، برایم کافی بود و اگر رانندگی هم اضافه می شد مستقیما به تیمارستان رهسپار می شدم. مخصوصا از هنگامی که سرگرمی جدید آن " سینا " ی پدربیامرز قوز بالای قوز گردیده و سبب می شد تا آن یک ذره آرامشی را هم که قبلا داشتم از دست بدهم.

انگار این دختر هیچ وقت نباید روی آرامش را می دید.

"نفس"، چهار ساله بود که عضو خانواده ما شد. با اینکه فقط هشت سال داشتم تک تک لحظات آن شب را به خاطر سپرده ام. پدرم "باباحاجی"، مامان مونس، برادر بزرگترم "اسحاق" و من در پذیرایی جمع شده بودیم و به دختر کوچولویی که بی توجه به ما و آب نبات بر لب، حواسش به آکواریوم پر از ماهی گوشه اتاق جلب شده بود می نگریستیم. آن موقع یک خانوده به اصطلاح متوسط به حساب می آمدیم و هنوز این قدر پولدار نشده بودیم که خدا را فراموش کنیم.

باباحاجی که مشخص بود عجله دارد زودتر سر کارش، "حجره" ای که حالا من آن را می چرخاندم برگردد این پا و آن پا می کرد و دنبال راهی می گشت که حرفش را آغاز کند. مامان مونس با چشمهایی سرخ شده از گریه سرش را پائین انداخته بود و هر چند ثانیه یکبار دماغش را بالا می کشید. من و اسحاق هم که توپ فوتبال خود را در دست داشت، با لباس هایی که به خاطر بازی چند دقیقه پیش توی حیاط خاکی شده بودند منتظر شنیدن مطلبی که ما را به خاطرش به پذیرایی فرا خوانده بودند، ایستاده بودیم.

خوب به یاد دارم حواسم را کاملا جمع کرده بودم که ببینم پدرم در مورد این دختر کوچولوی زیبا و خوش قیافه چه می گوید. عاقبت او این افتخار را به ما داد تا شاهد شروع سخنرانی اش باشیم:

-از این به بعد...

به "نفس" که بینی اش را به شیشه آکواریوم می فشرد نیم نگاهی انداخت و انگار که سرگرم صحبت در مورد یک ماهی باشد ادامه داد:

-...اون با ما زندگی می کنه."نفس"...اسمش همینه. پدرش چند سال پیش و مادرش همین دو سه روز قبل فوت کرده و پیش ما می مونه. می فهمین؟ از امروز دیگه یه خواهر هم دارین. بقیه حرفا رو مادرتون می گه.

و پس از اشاره ای نسبتا توهین آمیز به مامان مونس ما را ترک کرد و سر کار و زندگی اصلی خودش رفت. "تجارت".پول. خانواده واقعی اش.

وقتی مادر داشت با نگاهی غمگین و دلسوزانه که مدام بین ما و "نفس" سرگردان بود توضیحات تکمیلی را می داد...چیزهایی در این مورد که والدین نفس از دوستان خانوادگی باباحاجی بودند واینکه تا وقتی به اندازه کافی بزرگ نشده باید از گفتن واقعیت به او خودداری کنیم...من داشتم به دقت چهره "اسحاق" را ورانداز می کردم. تازه ده سالش بود و فکر می کرد برای خودش مردی شده است....و متاسفانه پوزخند تمسخرآمیز و نگاه ناباورانه اش به سمت دخترک جلوی آکواریوم جای هیچگونه تفسیر و توضیحی را در مورد احساسی که در این مورد داشت باقی نمی گذاشت.

گویی تنها من نگران نفس کوچولوی بیچاره ای بودم که نه از پدر و مادر...و نه از خانواده جدیدش... شانس نیاورده بود و با آن نگاه های معصومانه و حیرت زده "ماهی" های درون آکواریوم را نگاه می کرد و نمی دانست سرنوشت چه خوابهایی در آینده برای او تدارک دیده است.

-رسیدیم آقا.

صدای راننده مرا به خود آورد. نگاهی به بیرون انداختم و فهمیدم رسیده ایم. چنان غرق فکر بودم که اصلا متوجه نشده بودم. کرایه را درآورده و به طرف راننده که تلاشی برای مخفی کردن بی حال و حوصله اش بودن نمی کرد گرفته و جلوی برج یازده طبقه شیک و باشکوهی که در یکی از محلات باکلاس بالای شهر قرار داشت پیاده شدم. خانم دکتر طهماسبی از آشنایان نزدیک خانواده "نیلو" بود. دفتری به معنای واقعی کلمه لوکس در طبقه دهم برج داشت و با اینکه گمان می کردم به خاطر آشنایی قبلی با

مادر و پدر همسر عزیزم طرف او را در جلسات مشاوره بگیرد اما انصافا در این مدتی که نزد او می رفتیم کارش را خوب و بی طرفانه انجام داده بود.فقط مشکل این بود که...فایده ای نداشت.

سوار آسانسور ساختمان که شدم با خودم فکر می کردم اصلا چرا باید روزنه امیدی وجود داشته باشد؟ یک ازدواج تحمیلی از طرف والدین و تنها بر پایه همکاری های مالی، وضعی بهتر از این هم می توانست داشته باشد؟

تا به طبقه دهم برسم از فرصت استفاده و توی آینه آسانسور خودم را ورانداز کردم. موهای مشکی پرکلاغی که البته در آستانه دهه سوم زندگی تارهای تک و توک سفید در آن به چشم می آمدند، پیشانی بلندی که موقع فکر کردن چینی عمیق روی آن می نشست، چشمانی قهوه ای رنگ و بینی نه چندان بزرگی که در کنار لب هایم توی ذوق نمی زدند و ته ریشی که اگر کت خوش دوخت "کرم" رنگ و شلوار جین همیشگی خود را نمی پوشیدم به خاطرش مرا با "حزب اللهی"ها اشتباه می گرفتند.

در مجموع قیافه ای مردانه...البته نه آن قدر که وقتی با دو دقیقه تاخیر وارد دفتر مشاوره شدم خانم منشی جوان و دماغ عمل کرده پشت میز نگاهی از نوع "اییششش"! به من نیندازد و زیرلبی غرغری نکند. به هر حال یکی باید مودبانه رفتار می کرد بنابراین سلام کردم و لبخندی زدم :

-ببخشید..."نیلو" داخله...؟

و به اتاق خانم طهماسبی اشاره کردم.

-...منظورم همسرمه.خانم "زمانی".

نگاهش را به صفحه کامپیوتر پیش روی خود که تم "آنگری بیردز" داشت دوخت و سعی کرد وجودم را نادیده بگیرد:

-بله. بعد از این همه وقت دیگه می شناسم.بفرمایین داخل.سه ساعته منتظرن شما تشریف بیارین.

وسوسه دادن جوابی دندان شکن به او را بی خیال و بعد از زدن چند ضربه به در وارد شدم.

دکور دفتر خانم طهماسبی مشاور خانواده، حتی بچه پولدارهایی مثل نیلو و من را هم تحت تاثیر قرار می داد. میز کاری چوبی سیاه و بزرگی از جنس بلوط و مقابل آن مبلمان آنتیک و راحتی که محل نشستن مراجعین بود. قالیچه های دست باف و گرانقیمتی که به طبع کارم می دانستم ده ها میلیون تومان قیمت دارند و رنگ تیره آنها باعث می شد که چندان به چشم نیایند، کف پوش زیبا ی سرامیک و یک لوستر مشکی آویزان از سقف که بیشتر جنبه تزئینی داشت زیرا نور آفتاب از پنجره های بزرگ اتاق به درون می تابید و اگر پرده های قهوه ای رنگ جلوی آن نبود در چشم مراجعان تصویری ضدنور از خانم طهماسبی پشت میز خود می ساخت. یک جور ابراز قدرت...حداقل به نظر من که این طور بود. رنگ دیوار ها نیز زرد کم

رنگ بود و این جا و آن جا، رویشان شاخه های ظریف درخت...با چشم غیرمسلح که طبیعی به نظر می رسیدند!...برای زیباتر شدن فضا کار گذاشته شده بود که چند کبوتر مصنوعی سفید روی آنها به چشم می خورد.

خب...هیچ کس کامل نیست و من هم آدمی نبودم که دیگران را به خاطر نمایش دادن چیزی که آرزویش را داشتند سرزنش کنم. قدرت، شخصیت، ثروت یا احترام و منزلت اجتماعی.

هرچند که خانم طهماسبی به جز اولی بقیه را با هم داشت. با حدود ۵۰ سال سن و صورتی پخته و متفکر، به هیکل زنانه ای که روبروی او بر مبل جای داشت چشم دوخته بود.

" نیلو"...

از بالا و پائین رفتن شانه هایش احتمال دادم تا قبل از ورود من در حال گریه کردن بوده است. لعنت...می دانستم خبری شده و گرنه او کسی نبود که حتی جلوی آشنای خانوادگی و مشاوری که قرار بود مانع طلاقش در سن بیست و هفت سالگی شود اشک و زاری راه بیندازد.

-سلام به جمع!

خانم مشاور چشمانش را به سمت من گرداند و بعد از جواب سلام از جا بلند شد. با وجودی که قبلا گفته بودم راضی به این کارش نیستم اما به قول خودش عادت داشت پیش پای همه مراجعین خود...آشنا یا غریبه... این کار را بکند.

با گام هایی مصمم و قلبی که با فکر کردن به علت گریه "نیلو" هر لحظه ممکن بود توی کفشم بیفتد جلو رفتم و با حفظ فاصله ای دو متری کنارش نشستم. درست حدس زده بودم. صورتش مانند معدود دفعات دیگری که گریه می کرد متورم شده بود و مشخص بود که تلاش می کند جلوی من خودش را جمع و جور کند.

-چی شده خانومی؟

لحن ام مهربانانه تر از آن بود که انتظار داشتم. حتی نیلو هم ناخودآگاه سرش را بالا گرفت و برای چند ثانیه ناباورانه به من چشم دوخت.

باید اعتراف کنم به عنوان یک بچه پولدار شریک "باباحاجی" و برعکس بقیه دختران طبقه اجتماعی خود، رفتار و تربیت بهتری داشت. "همه چیز تمام". قیافه ای که خوشبختانه رنگ جراحی های جورواجور بینی و گونه و لب و هزار کوفت و زهرمار

دیگر را به خود ندیده بود و ...نمی شد گفت "زیبا" اما با آن چشمان "شهلا"و نگاههای مظلوم، حالتی دلپذیر و معصومانه داشت. مخصوصا وقتی که می خندید و دندانهای سفید رنگش را به نمایش می گذاشت. چیزی که در کنار من چندان از خود نشان نمی داد. مهم تر اینکه گرچه احساسات اش را به زور نمایش می داد اما مغرور نبود و با وجود این وجوه تمایز و مدرک لیسانس "جامعه شناسی" اش افراد پائین تر از خود را تحقیر نمی کرد.

تنها ایراد او...به نظر من...علاقه بی حد و حصرش به مانتوهای کوتاهی بود که به زور به کمرش می رسیدند و شلوارهای سنگ شور و این جور آت و آشغال های اجق وجق که نمی دانم کدام بی سلیقه ای اولین بار آنها را به او معرفی کرده.

شاید...شاید اگر اول مدتی با هم آشنا می شدیم و بعد والدین ما ترتیب این ازدواج اقتصادی- شراکتی را می دادند حالا به جای زوجی در شرف طلاق بودن، داشتیم برای به دنیا آمدن اولین...نه ، دومین فرزندمان آماده می شدیم.

عاقبت نیلو به خود آمد، هوا را با صدایی بلند از دهان بیرون داد و در حالی که خشم و عصبانیت در نگاهش جای حیرت را می گرفت خواست چیزی بگوید ...

-نیلو جان!

هر دوی ما با شنیدن صدای خانم طهماسبی به سمت اش چرخیدیم و او پس از بر لب نشاندن لبخندی "ژوکوند"وار ادامه داد:

-فکر می کنم بهتر باشه اجازه بدی من یه مقدمه چینی کوچیک بکنم.

برای لحظاتی با نگاهی که به نسخه تصویری زبان " زرگری" می مانست و من از آن نفرت داشتم، یکدیگر را وارانداز کردند و وقتی نیلو لب پائینی اش را گاز گرفت و سرگرم موضوع حیاتی تمیز کردن لکه نامریی روی کفش خود شد، خانم مشاور مرا مخاطب قرار داد:

-امین جان! توی چند وقتی که شما پیش من اومدین به این نتیجه رسیده بودم که بزرگترین مشکل تون اینه که موقع ازدواج هیچ عشق و علاقه یا شناخت دو طرفه ای در کار نبود اما...

-اما چی؟

دستش را با حالتی که انگار می خواست بگوید(خب..اشتباه می کردم) تکان داد واضافه کرد:

-با صحبت های امروز نیلو جان...می خوام بگم...یا به عبارت بهتر...از طرف اون می گم...

تن صدایش را مثل جاسوس هایی که می خواهند رازی مگو را فاش کنند پائین آورد و ضربه را وارد کرد:

-دقیقا...رابطه شما با نفس خانم چیه؟

فصل سوم

۱۳ سال داشتم.شبی سرد و زمستانی بود.باران مثل دم اسب می بارید و صدای رعدهای گاه و بیگاه مدام نزدیک تر می شدند. ساعت حدود ده را نشان می داد و من توی اتاقم پشت میز مطالعه نشسته و سرگرم درس خواندن برای امتحانی بودم که دو سه روز دیگر برگزار می شد. شاید مسخره به نظر برسد اما با اینکه یادم نیست چه درسی بود احساس خیلی خیلی خوبی را که از فکر کردن به جشن تکلیف فردای "نفس" داشتم دقیقا به یاد می آورم.

مدتی بود که مشغول آموزش دادن نماز به او بودم و با صحیح گفتن هر ذکر یا سوره ای که می خواند حسابی تشویقش می کردم. در این ۵ سالی که از پیوستن نفس به خانواده شکوهی می گذشت زندگی همه ما دچار تغییر شده بود.باباحاجی انگار نه انگار که دختر خانی آمده و دختر خانی رفته مثل قبل رفتار می کرد. البته از نظر شغلی آمدن نفس برای او برکت داشت. نام معظم شکوهی هر روز بیشتر از قبل در بازار و راسته فرش فروش ها شنیده می شد و پدر کم کم به فکر توسعه کار خود و قدم گذاشتن در جاده صادرات و واردات افتاده بود. در مورد مامان مونس هم گرچه هرگز ندیدم کلام یا رفتاری ناخوشایند نسبت به نفس نشان بدهد و با او تقریبا همانند اسحاق و من برخورد می کرد اما کاملا مشخص بود که نتوانسته نفس را به عنوان یک عضو واقعی بپذیرد و این موضع گیری به برادر بزرگ من هم سرایت کرده بود. هیچ کدام از ته دل نتونسته بودند با این مسافر کوچولو کنار بیایند.

"نفس" من به دختری دوست داشتنی و مهربان تبدیل شده بود.هر وقت می خواستم او را اذیت کنم گوش های کوچکش را می گرفتم و تظاهر می کردم فرمان اتوموبیلی را در دست دارم و "قان قان" کنان بینی ریزه میزه اش را به عنوان بوق فشار می دادم. واقعا که دیوانه می شد!

برخلاف اسحاق که شروع به قرار گذاشتن با دخترهای جورواجور و تعریف از افتخارات خود در این زمینه می کرد، تنها و تنها توجه من به نفس بود. هر وقت که حوصله اش سر می رفت یا از تاریکی به وحشت می افتاد...خوشبختانه از رعد و برق نمی ترسید...می دانست که من آنجا هستم.

یکی دوسال اول زیاد برای مادرش دلتنگی می کرد اما کم کم با همه چیز کنار آمد و دوران قبلی زندگی اش را از خاطر برد.

یادم می آید همانگونه که کلمات کتاب درسی ام را می خواندم و انگار که به زبان میخی نوشته شده باشند هیچ چیز نمی فهمیدم به این می اندیشیدم که این برای نفس خوب است یا بد؟ یک پیشرفت به حساب می آید یا عقب گردی کامل؟

به هر حال من یکی که مشکلی نداشتم.

هنگامی که از مدرسه برمی گشتم او دم در منتظرم بود.کیف مرا حمل می کرد و دستش را برای گرفتن هله هوله هایی مثل آب نبات، کلوچه یا اسباب بازی و لوازم التحریری همچون مدادرنگی و دفتری که برای نقاشی هایش می خریدم دراز می کرد. اگر نصفه های شب کابوسی می دید و می ترسید یا با یکی از بچه های توی کوچه و خیابان دعوایش می شد من، همیشه و درهرموقعیتی برای کمک و تسلی دادن او آنجا بودم. اسحاق، گاهی اوقات با بدجنسی می گفت که دیدن ما دو نفر که این طور دل و قلوه رد و بدل می کنیم سرمشق او در زدن مخ دخترهاست.یک بار که مامان مونس تصادفی این حرف را شنید ابتدا نگاهی ناجور به او انداخت و پس از سرزنش وتنبیهی نه چندان سفت و سخت، متفکرانه به ما چشم دوخت.به خوبی می دانستم راضی نیست نفس و من اینچنین صمیمی باشیم اما وقتی رضایت باباحاجی را در معدود اوقاتی که در خانه بود نسبت به این ارتباط می دید چیزی نمی گفت و هرگز نخواست تا علاقه ام را به این فرشته کوچولو کنترل کنم هر چند این باعث نمی شد موفق شود احساس واقعی خود را نشان ندهد.

با رفتن نفس به دبستان، ارتباط ما بیشتر و عمیق تر شد.حالا من در تکالیف و درس هایش هم کمک می کردم، با هر نمره بیستی که می گرفت او را سخت در آغوش می گرفتم و دست خوشی به او می دادم، به درددل و غرغرهای ساده و بامزه اش از مدرسه، خانم معلم بداخلاق و همشاگردی هایش گوش می دادم...بدون توجه به تمسخرهای کنایه آمیز اسحاق در مورد اینکه بهتر است قبل از گرفتن تصمیم قطعی ازدواج حداقل با یکی دو نمونه دیگر از جامعه اناث بیرون بروم و چشم هایم را کمی بیشتر برای دیدن شگفتی های دنیا باز کنم!

صدای تقه هایی به در اتاق باعث شد تا بگویم:

-بفرمایین.

و با ورود مامان مونس که لیوانی شربت در دست داشت لبخندی زدم:

-ممنون.دست شما درد نکنه.

خوشحال و سرشار از انرژی به خاطر اینکه نفس امروز اولین نماز خود را درست، کامل و بدون کمک من خواند بلند شدم و لیوان و پیش دستی را از او گرفتم:

-چه عجب مامان خانم! افتخار دادین...خوش اومدین!

صدایم به دلیل سن و سالی که در آن قرار داشتم دورگه بود وبه اصطلاح علف های بالای لبم تازه سبز شده بودند.خندید و روی تخت خواب ام نشست.دوباره روی صندلی گردان میز مطالعه ام نشسته و به طرف او چرخیدم. گفت:

-افتخاردادم...ها؟ خوبه هر روز می یام اتاقت رو مرتب و تمیز می کنم آقای شلخته!

-هر گلی خاری داره دیگه.

-بچه پررو!

هردو زیر خنده زدیم و بعد همان طور که به او نگاه می کردم به یکباره فهمیدم چقدر شکسته و پیر شده است. حالا می دانم با وجود سن و سال نه چندان زیادی که داشت...دو سه سالی می شد چهل سالگی را رد کرده بود...اما زندگی بدون عشق، شوهری سرد و بی احساس داشتن و صبح تا شب خانه داری حسابی او را از بین برده بود. نه سفری...نه تفریحی...هیچ.فقط یک هیچ بزرگ. باباحاجی هرگز تعطیلات یا استراحتی نداشت. همیشه سرکار بود.توی حجره عزیزش می نشست و اسکناس های دلبندش را می شمرد و روزهایی هم که به علت شهادت یا موضوع مهم دیگری بیکار می شد نوبت همکاران، یاران غار و به قول خودش "صله رحم" بود. چراغی که به خانه خودمان حرام بود وبه مسجد روا.

در پیشانی مامان مونس تپل مپل من، دو سه چین عمیق قابل مشاهده بود و چشمهایش با وجود لبخندی که می زد غمگین بودند. چشمهایی که از روز ورود نفس به به زندگی ما بیشتر از قبل آنها را گریان می دیدم. برای چند ثانیه دلم خواست جلو بروم و او را محکم در آغوش بگیرم و ببوسم ولی...

...غرور مردانه و احمقانه ام، باعث شد تا فقط سرم را پائین بیندازم وجرعه ای از لیوان شربت بنوشم. موقعی که فوت کرد تصمیم گرفتم هرگز خودم را به خاطر از دست دادن چنین موقعیت هایی برای ابراز محبت به او نبخشم.

-امین.

سرم را بالا آوردم:

-جانم؟

-جونت بی بلا...

صورتش درخشید و ادامه داد:

-...دستت درد نکنه که نماز رو به نفس یاد دادی.

-توی چادر گل گلی سفیدش عین فرشته ها شده بود...نه؟

برقی از نگرانی را به خاطر دارم که یک آن از نگاه او گذشت ولی به سرعت خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

-آره.راستش...راستش توی فکرم که واقعیت رو بهش بگیم. هر چی زودتر بدونه به نظرم بهتر برخورد می کنه تا چند سال دیگه.

-واقعیت؟!

مثل آدم های گیج به او خیره شدم و مامان مونس در عوض مانند عقابی که در حال شکار، طعمه اش را برای دیدن نامحسوس ترین واکنش او زیر نظر گرفته، به من چشم دوخت:

-اینکه خواهر واقعی تو و اسحاق نیست و ما به فرزندی قبولش کردیم. نظرت چیه؟

معمولا من خیلی باهوش نیستم. مثلا وقتی گفته بود "واقعیت" نفهمیدم منظورش سخنرانی غرای پنج سال پیش باباحاجی است اما بلافاصله انگار که مثل توی این کارتون ها چراغی بالای سرم روشن شده باشد به دوپهلو بودن پرسش او پی بردم و نتوانستم به راه خارق العاده ای که برای رسیدن به جواب خود انتخاب کرده بود آفرین نگویم. نمی دانم از کی اما رابطه گرم نفس و من و اینکه برخلاف اسحاق مانند یک میهمان با او رفتار نمی کردم مامان مونس را نگران کرده بود. ترس از این احتمال که روزی این پیوند تبدیل به چیزی فراتر از ارتباط خواهر و برادری شود...و اگر به این سئوال جواب مثبت می دادم مادر متوجه می شد که نگرانی اش در حال به وقوع پیوستن است.واقعا هوشمندانه بود. اما در کل...

... اهمیتی نداشت. من چیزی برای پنهان کردن نداشتم.حداقل نه در مورد رابطه و حسی که به نفس داشتم و سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم:

-نه. موافق نیستم.

نتوانست خودش را کنترل کند و نفس راحتی کشید.اضافه کردم:

-اسحاق رو نمی دونم اما من حتی برای یه لحظه هم این احساس رو نداشتم که نفس یه غریبه ست. اون خواهر منه...و اگه به من باشه می گم تا ابد لازم نیست این به اصطلاح واقعیت رو بفهمه.

مامان مونس سرش را تکان داد ولبخندی زد:

-شاید درستش همین باشه.

صدایش در میان رعد کرکننده و برقی که دوسه ثانیه اتاق را در نور مهتابی رنگ خود فرو برد گم شد. برخواست، به طرف پنجره رفت و همان طور که زمزمه می کرد:

-فکر کنم تا چند دقیقه دیگه برقا می رن.

آن را بست و پرده را کشید.سپس طوری که انگار کار مهمی کرده باشد خندان و با نشاط سرش را تکان داد.

-دوستت دارم مامان مونس!

نفهمیدم چطورشد این را گفتم اما با قرمزشدن صورت مادرم که یکباره به طرفم برگشته بود بین دو احساس گیر افتادم.هم دلم می خواست گریه کنم و هم بخندم. مامان مونس بیچاره مثل دختری تازه بالغ که اولین بار از یک پسر چنین حرفی را شنیده سرخ شده بود و این نشان می داد که در تمام این سالها چقدر محتاج محبت و عشقی بوده که از او دریغ شده است.

عاقبت دوباره خندید:

-راستش کم کم داشتم مایوس می شدم.خوبه...برعکس اون دو تا هنوز به تو امیدی هست.

وقتی متوجه شد حرفی را زده که نباید خنده اش را فرو خورد وبه من نگریست.برای عوض کردن فضا به شوخی تعظیمی کردم:

-چاکرتیم مامان خانم!

و او با رویی باز شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد. حدود بیست دقیقه بعد که باران شدت گرفت و رعد و برق ها نزدیک تر و پر سر و صدا ترشدند، پیش بینی مامان مونس به حقیقت پیوست وبرق قطع شد.من که خواب از سرم پریده بود پس از روشن کردن "شمع" و کنار گذاشتن کتابی که خیرسرم در حال مطالعه آن بودم از پشت پنجره به شرشر قطرات باران چشم دوختم که...

با باز شدن دوباره در برگشتم ویک جفت چشم درشت و مشکی رنگ را دیدم که معصومانه به من نگاه می کردند...

نفس...

به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا شیطنتی نکنم و گفتم:

-به به نفس من!حال شما چطوره "خواهری"؟ هنوز بیداری؟

با اینکه دیگر برای خودش خانمی شده بود هنوز از تاریکی می ترسید و بالشت به بغل دم در ایستاده بود و با زبان بی زبانی از من می خواست وانمود کنم چیزی نمی دانم و او را به داخل دعوت کنم.

آب دهانش را فرو داد و من و من کرد:

-از صدای صاعقه بیدار شدم.بعد...بعد... دیدم همه جا تاریکه...گفتم بیام اینجا نترسی!

از ته دل خندیدم وبا دست اشاره کردم وارد شود:

-خیلی ممنون!راستش دیگه کم کم داشتم می ترسیدم.می شه لطف کنین و داخل بیاین تا تنها نباشم؟

هومی گفت و در حالی که سرش را مغرورانه بالا گرفته بود تا نشان ندهد ترسیده روی تخت خواب نشست، بالشت را کنار خود قرار داد و با صورت زیبای خود به من که دیگر پشت میز نشسته بودم خیره شد. به یاد دارم در آن موقعیت داشتم فکر می کردم مادرش احتمالا زیباترین زن دنیا بوده که نفس این طور روز به روز شکوفاتر می شد.

-خب.حالا که همچین مهمون خوشکلی دارم فکر می کنم روی زمین بخوابم بهتره.امشب تخت مال تو باشه...خوبه؟

در نور کم رمق شمع شادی را در چهره اش خواندم.

-هوم.

-دوباره؟قرار ما درمورد این هوم گفتن ها چی بود؟

-ببخشید.بله.

-آفرین دختر خوب.

از روی صندلی برخواستم ، کنارش روی رخت خواب نشسته و به دیوار تکیه دادم. به خاطر غرور کودکانه اش نمی توانست مانند چند سال قبل به راحتی ترس خود را ابراز کند اما قلب کوچکش واقعا می خواست که حتی با وجود نور شمع و رعد و برق گاه و بیگاه، وجود کسی را در هنگام تاریکی کنار خود احساس کند. خوشبختانه او هم خودش را بیشتر به من چسباند و لرزش ناخودآگاه بدنش آرام گرفت. برای پرت کردن حواس او از تاریکی دستی به سرش کشیدم:

-بگو ببینم قبل از خواب دستشویی رفتی؟

با شنیدن این حرف از من فاصله گرفت و با دلخوری گفت:

-امین!

به زور جلوی باز شدن نیش خود را گرفتم:

-امین فدات بشه.چیه؟

-من دیگه نه سالمه.

وسرش را برگرداند که یعنی مثلا قهر کرده. شانه هایش را با دو دست گرفته و او را به سمت خودم چرخاندم:

-ببخشید زیبای بیدارمن! البته که شما دیگه برای خودتون خانومی شدین.معذرت می خوام...باشه؟

-باشه.این دفعه می بخشمت!

زیر خنده زدم و محکم او را بغل کردم:

-مربای بابا!

بی توجه به "امین...امین" گفتن های اعتراض آمیزش او را به خودم فشار دادم و برای هزارمین بار پیش خودم قسم خوردم اگر روزی برسد که دیگران تصمیم گرفتند "واقعیت خودشان" را برای او تعریف کنند، اجازه ندهم نفس در مورد احساسی که به او دارم ذره ای شک و تردید به قلب مهربان خود راه بدهد.

فصل چهارم

-دقیقا...رابطه شما با نفس خانم چیه؟

خشکم زده بود. چشمانم همین طور بین خانم طهماسبی و نیلو که مرا زیر میکروسکوپ نگاه خود قرار داده و منتظر عکس العمل ام بودند، نوسان داشتند. می دانستم که کوچکترین تکان عضله های صورت من باعث می شود تا آنها هزار جور فکر و خیال به سرشان بزند...برای همین به زور خنده ای کردم:

-خب...بهترین رابطه ای که یه پسر و دختر می تونن توی دنیا داشته باشن.اون خواهر منه.

نیلو با نارضایتی آشکاری دوباره به پشتی مبل تکیه داد اما خانم مشاور حتی پلک نزد:

-این احساسیه که بهش داری؟ حتی با وجودی که هردوتون می دونین پدر و مادرت اونو به فرزندی قبول کردن و از لحاظ خونی نسبتی بین شما نیست؟

-که چی؟

دستهایش را روی میز درهم حلقه و شروع به مالیدن نوک دو انگشت شست خود به یکدیگر کرد:

-همین طوری گفتم.لازم نیست گارد بگیری.

دندانهایم را روی هم سائیدم:

-من گارد نگرفتم...

سپس روی مبل نیم خیز شده و بدون توجه به نگاه نیلو که داشت مرا می خورد اضافه کردم:

-..و در این مورد خاص باید بگم آب از خون پررنگ تره. اون قدر که من نفس رو دوست دارم اسحاق برادرم برام مهم نیست.

لبخندی که با گفتن این حرف بر لب خانم طهماسبی نشست داشت اعصاب و روان مرا به نقطه جوش می رساند.به یکباره تماس انگشتان خود را بایکدیگر متوقف و بدنش را به سمت من متمایل کرد:

-همسرت چی؟ اونو از نیلو جان هم بیشتر دوست داری؟

به خوبی می توانستم همان حالتی را در وضع نشستن او احساس کنم که چند روز پیش در یک برنامه مستند دیده بودم. ببری که آماده جهیدن بر روی شکار خود است و اگر نفس های سنگین نیلو را کنار گوشم حس نمی کردم اصلا برایم اهمیتی نداشت ولی...

...نباید بی گدار به آب می زدم.دستهایم را که مشت شده بودند به آرامی باز و همانگونه که دوباره به پشتی مبل تکیه می دادم شانه هایم را شل کرده و لبخندی زدم:

-می بخشین خانم دکتر..این فقط...خیلی احمقانه ست. ما داریم در مورد خواهرم و همسرم صحبت می کنیم نه دو تا هوو.

با تنگ شدن چشم چپ اش برای یکی دو ثانیه، متوجه شدم واکنش من باب میل او نبوده است.مکثی کوتاه کرد و گفت:

-اما متاسفانه...

با دست نیلو را نشان داد:

-...این احساسیه که همسرت داره.اینکه...

-نفس هووی منه!

این بار خانم دکتر و من به طرف نیلو برگشتیم که صورتش از زدن این حرف قرمز و پیدا بود شرمنده شده است. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما او دستهای خود را با حالتی التماس آمیز مقابل من گرفت و سرش را گویی در حال دعا کردن به سبک مسیحی هاست خم کرد:

-خواهش می کنم.التماس می کنم!بذار حرف بزنم.امروز...فقط بذار حرف بزنم و هیچی نگو.می خوام به اندازه تموم این یازده سالی که ساکت بودم و گذاشتم زندگیم به این فلاکت بیفته حرف بزنم وگرنه می میرم.دیگه...دیگه طاقت ندارم!

من حیرت زده به زنی چشم دوخته بودم که انگار برای اولین بار می دیدم."نیلو" یی که لحنی زمستانی نداشت و درمقابل رفتار سردم، نگاه خالی از زندگی خود را به من نمی دوخت و سکوت مرگبار همیشگی اش که سبب می شد دلم بخواهد سیگار کشیدن را امتحان کنم، در پیش نگرفته بود.ناخودآگاه داشتم به این فکر می کردم که حالا می فهمم چرا اهالی ینگه دنیا اسم زنانه روی طوفان ها می گذارند...

...این کسی که جلویم نشسته بود انگار در همه این مدتی که از ازدواج ما می گذشت جایی در اعماق وجود نیلو نهفته بود.صرف نظر از اینکه اشتباه می کرد یا نه.قیافه اش داد می زد که احتیاج به حرف زدن دارد و من تصمیم گرفتم هر پاسخ یا بهانه ای را که آماده کرده ام فعلا برای خودم نگهدارم.

نیلو سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت.شک داشتم حتی وجود خانم طهماسبی را به خاطر داشته باشد:

-شاید اولین برخوردمون اون قدر برات بی اهمیت بود که یادت رفته باشه اما من خیلی خوب یادمه. شونزده سالم بود. پدرم و باباحاجی تو، یکی دو سالی می شد شرکت صادرات و واردات فرش رو راه انداخته بودن و اونجا داشت پا می گرفت.رفت و آمدهای خانوادگی مون هم همین طور.تو سربازی بودی.امکان نداره یادم بره چون مامان مونس مرحومت مدام پیش مادرم درددل می کرد که امین، پسرم نه ماهه رفته خدمت و تا حالا مرخصی نیومده و گریه می کرد...

قلبم با یادآوری این موضوع فشرده شد.

-...اسحاق مدتی می شد با اون مدرک مسخره حسابداری که نمی دونم کدوم دانشگاهی بهش داد از"هلند" برگشته بود و بدون هیچ مشکلی از نظر سربازی توی شرکت کار می کرد و من همیشه خدا فکر می کردم چرا باباحاجی، با پارتی بازی مشکل اونو حل کرد اما نه تنها کاری برای تو نکرد که برعکس هروقت مامان مونس حرفی ازت می زد جوری اخم و تخم می کرد و پاچه اون بدبخت رو می گرفت که اشکشو در می آورد.نمی دونستم چی اما شک نداشتم خبریه. نگاه هایی که یواشکی بین مادرم و مامان مونس رد و بدل می شد...پچ پچ هاشون که هر وقت می خواستم ازشون سر در بیارم قطع می شدن.یه چیزی که به نفس هم مربوط بود...

با پیش کشیدن این موضوع و به زبان آوردن اسم "نفس" توسط نیلو، حس کردم نفسم در سینه حبس شد...و این را خانم طهماسبی هم متوجه شد.به همین سادگی سعی و تلاش من و هر نقشی که جلوی او بازی کرده بودم به هدر رفته بود.

-...هر موقع این مذاکرات محرمانه مامان ها شروع می شد نفس وا می رفت.عین این خونه هایی که توی زلزله آوار می شن.اخمهاش می رفتن توی هم و اگه مشغول درس خوندن یا سرگرمی های دخترونه خودمون بودیم بلند می شد و می رفت توی اتاقش...یا اتاق تو که یواشکی کلیدش رو کش رفته بود و وقتی برمی گشت از صورتش معلوم بود گریه کرده...

با آوایی که شک دارم حتی از دهانم خارج شده باشد زمزمه کردم:

-هیچ وقت بهم نگفته بود.

خوشبختانه صدای نیلو به اندازه کافی بلند بود که متوجه نشود:

-...اون روزا با اینکه سن و سالی نداشتم اما یه صحبت هایی بین دوتا خانواده بود که ازدواجی چیزی برای نزدیکی بیشتر سر بگیره و زمزمه هایی شد که بعد از یکی دوسال نامزدی با اسحاق ازدواج کنم. شک ندارم قبل از ازدواج مون بهت نگفته بودن...نه؟ اون زمان باباحاجی نزدیک شرکت براش خونه گرفته بود و مستقل زندگی می کرد اما خب، خوشبختانه عمرم کمتر از این بود که چنین افتخاری نصیبم بشه و از طرف دیگه بزنم به تخته...

ضربه ای با دست به قسمت تکیه گاه مبل زد و ادامه داد:

-...برادر گرامی شما...ناراحت نشین البته...در زمینه پیدا کردن حورالعین ها مشکلی نداشت و اصلا به فکر ازدواج نبود.همون طور که تا الآن دم به تله نداده...نه، ببخشید...خودش یه پا تله به حساب می یاد.حالا حسابشو بکن می خواستن اونو برای جوجه اردک زشتی مثل من کار بذارن!

بدون اینکه حواسم باشد لبخندی محو بر چهره ام نشست.نیلو نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-روزی که برای اولین بار اومدی مرخصی یادت می یاد؟مامان مونس انگار که یوسف گمگشته به کنعان برگشته باشه، تو رو می بوسید و قربون صدقه ات می رفت...

چشمانش انگار که در حال یادآوری دقیق خاطره آن روز باشد به بالا و سمت چپ چرخیدند:

-...توی اون لباس خاکی رنگ و یه کله تراشیده و ریشی که حداقل دوهفته ای از آخرین اصلاح اون می گذشت...خیلی...خیلی مردونه به نظر می رسیدی.فکر کنم همون روز بود که فهمیدم...عاشقت شدم!

و چشمانش را به سوی من چرخاند.

برای یک لحظه خیال کردم اشتباه شنیده ام و با دهانی باز منتظر بودم تا او چیزی بگوید و من بفهمم خیالاتی شده ام اما نیلو همچنان به من خیره ماند...و کم کم حالتی از ناراحتی و دلخوری در ظاهرش پدیدار شد:

-از همه عجیب تر عکس العمل نفس بود.وقتی همدیگه رو بغل کردین می تونستم حس کنم که علاقه بین شما دو نفر چقدر زیاده.گریه نکردین...حرفی نزدین...نگفتین چقدر دلتون برای هم تنگ شده.فقط همون طور توی بغل هم ایستاده بودین مثل اینکه موقع غرق شدن توی دریا یه تیکه چوب رو گیر آوردین و با تمام وجود بهش چسبیدین.اون هم با وجودی که می دونستم...

انگار که یادش آمده باشد به جز ما فرد دیگری در اتاق حضور دارد به طرف خانم طهماسبی که میخ صحبت هایش شده بود نیم نگاهی انداخت و ادامه داد:

-...شما دو تا نسبت خونی با هم ندارین.

خانم مشاور را نمی دانم ولی من به وضوح احساس کردم این واقعا چیزی نبود که می خواست بگوید اما به هرحال قرار نبود دهانم را باز کنم.

نیلو شقشقه اش را پی گرفت:

-اون روز من و مادرم ناهار مهمون شما بودیم. یادمه باباحاجی چنان نچ نچی راه انداخته بود که انگار روم به دیوار...! بگذریم.بعد هم به مامان مونس بیچاره ات چشم و ابرو اومد که شما رو ازهم جدا کنه. اسحاق هم که برای کاری اونجا بود مثل این آدمای روانی که کشتن گاوها رو به دست ماتادورها می بینن، شما رو دید می زد. نکبت! به هر حال، همون زمان بود که فهمیدم در مورد تو و نفس...یه چیزی این وسط درست نبود. حداقل اینکه رفتار خانواده ات اینو نشون می داد.

برای چند ثانیه نگاه خیره اش را با نگاهی خیره تر پاسخ دادم تا ضعفی از خود نشان نداده باشم و او بود که عاقبت تسلیم شد و سرش را پائین انداخت:

-...پنج شیش سال گذشت. نفس رفت دانشگاه. اسحاق امور حسابداری شرکت رو به عهده گرفت و تو هم حجره پدرت رو دست گرفتی و حتی شب ها هم اونجا می خوابیدی...یه چیز عجیب دیگه...و در تمام این مدت وقتی بهت نگاه می کردم کسی رو می دیدم که حتی کوتاه ترین صحبت تلفنی یا دیدارش با نفس اونو از این رو به اون رو می کنه.این...این باعث می شد همین که پدر و مادرم حرف ازدواج با تو رو پیش بکشن مخالفت کنم.حتی با وجود علاقه ام به تو که در این سالها فقط و فقط بیشتر شده بود.تا روزی که نفس گفت اون پسره توی دانشگاه،سینا،قصد داره ازش خواستگاری کنه.واکنش تو خیلی بهتر از اونی بود که انتظار داشتم. شاد و خوشحال بودی و با اون تیپ دخترکش شب خواستگاری روی پاهات بند نمی شدی...

درست می گفت. بعد از مدت ها تبعید و زندگی شبانه روزی در حجره...به دستورباباحاجی، فقط اجازه داشتم آخرهفته ها به خانه بروم و شب هم نمی توانستم بمانم...هنگامی که نفس آمد و با شرم وحیایی که او را دوست داشتنی تراز همیشه کرده بود، ماجرای آشنایی با سینا را تعریف و تقاضا کرد در خواستگاری حضور داشته باشم، از شدت خوشحالی و بدون توجه به شاگردم "توفیق"که رفته بود برای ما بستنی بخرد و برگشته بود او را محکم در آغوش گرفتم.حس خوشحالی، سرزندگی و نشاطی که در صورت زیبای او وجود داشت...چیزی که در سیزده سالگی اش به خاطر اتفاقی که نیلو می گفت کم رنگ و مات شد...دوباره در چشمان مشکی سحرانگیزش نمایان گشته بود و این به من احساس دوباره زنده شدن می بخشید. مخصوصا که باباحاجی دیگر بهانه ای نداشت ما را از یکدیگر دور کند. یادم می آید همانگونه که او را در آغوش می فشردم زیر گوشش زمزمه کردم:

-دوستش داری نفس من؟

آب دهانش را قورت داد و با دیدن توفیق که هاج و واج به ما چشم دوخته بود سعی کرد از من جدا شود:

-زشته امین!

-تا نگی ولت نمی کنم. این پسره...سینا رو دوست داری؟

من و من کرد:

-نه به اندازه تو! هیچکس برای من امین نمی شه ولی...اون پسر خوبیه.

-که این طور.

او را از خودم جدا و به شاگردم اشاره کردم تا بستنی ها را بگذارد و از مغازه بیرون برود. گرچه با رفتن باباحاجی به شرکت، توفیق چهار پنج سالی می شد که برای من کار می کرد ولی می دانستم هنوز به عنوان آنتن پدرم مشغول فعالیت است و خبر این ملاقات را به او می دهد. از در حجره که بیرون زد، دستم را جلو برده و چانه نفس را بالا آوردم:

-نفس کوچولوی من برای خودش خانمی شده.نه..."خواهری"؟

و او همان طور شرمگین به زمین نگاه می کرد. در آن موقعیت، درست یا غلط، اینکه سینا چه طور آدمی باشد برای من در درجه دوم اهمیت قرار داشت. لبخند نفس من از همه چیز مهمتر بود. در مراسم خواستگاری، وقتی سینا گفت از دار دنیا تنها مادری پیر دارد که برای گذارن زندگی به حقوق بازنشستگی همسر متوفی خود متکی است و او هم قبل از دانشگاه رفتن دوره سربازی را طی کرده و حالا برای درآوردن خرج تحصیل به کارهایی همچون تعمیر کامپیوتر، تایپ و نوشتن پایان نامه و پروژه های تحصیلی برای هم دانشگاهی های خود می پردازد، از قیافه درهم رفته باباحاجی فهمیدم که راه سختی برای جلب رضایت او وجود دارد. بعد نفس در آن چادر نماز گل گلی مانند یک فرشته، "چایی" آورد و من متوجه شدم چگونه در این مسیر به او و سینا کمک کنم.هرچند که این راه چاره سبب می شد فاصله پدرم و من از اینی که هست هم بیشتر و بدتر شود.

نیلو ادامه داد:

-...وقتی اون معجزه پیش اومد وباباحاجی اجازه داد نفس و شوهرش با هم ازدواج کنن...به خصوص اینکه تقریبا از خانواده طرد شدن...خیالم از قبل راحت تر شد و همه شک و تردیدهایی رو که داشتم کنار گذاشتم. مطمئن بودم تو و مامان مونس یواشکی بهشون کمک می کنین اما فکر اینکه دیگه رقیبی در کار نیست و تو هم توی فکر نفس نیستی باعث شد که با گرفتن لیسانس و پیش اومدن صحبت ازدواج ما دوتا بدون معطلی جواب مثبت بدم...

مکثی کرد و صدایش از قبل ضعیف تر شد:

-...موقعی که فهمیدم تو هم برای ازدواج مشکلی نداری حس می کردم دنیا رو بهم دادن ولی...تو...هیچ وقت منو به عنوان شریک زندگی قبول نکردی.نمی دونم چرا راضی شدی زنت بشم اما...مرد من نشدی.تا چند ماه اول امیدوار بودم که بتونم تو رو...منظورم اینه که کاری کنم به اندازه نصف علاقه ای که به نفس داشتی و داری، دوستم داشته باشی.نفسی که می دونستم دور از چشم من و پدرت اونو می بینی و اینکه وقت تولد دخترش هزینه بیمارستان رو تو دادی چون سینا به مشکل مالی خورده بود...در حالی که راضی نشدی حتی حرف بچه دار شدن خودمون رو بشنوی...

متعجب بودم که این همه اطلاعات را از کجا آورده و در حالی که این حس با شنیدن بخش آخر صحبت او...که برخلاف انتظارم حسابی گلایه آمیز بود...تشدید شد گفتم:

-خوب همه چی رو می دونی.

و نیلو گر گرفت:

-...معلومه.چون می خواستم شوهرم رو حفظ کنم.چون می دیدم زندگیم داره از هم می پاشه.مخصوصا که برای رفت و آمد ملاحظه اینو که نفس حالا ازدواج کرده و شوهر داره رو نمی کردی و از یه سال پیش هم که دیگه حتی این طوری نیست. یا حجره ای یا مدام بیرون می ری و دیر می یای خونه و وقتی یه بار تعقیبت کردم دیدم با نفس رفتی بیرون.پیتزا می خوردین...تفریح می کردین و دست توی دست هم قدم می زدین.چیزی که ...کاری که من همیشه آرزو داشتم با مرد زندگیم انجام بدم.

و بغض بر گلویش چنگ انداخت.سعی کردم لحن گفتارم زیاد آزاردهنده نباشد:

-منو تعقیب کردی؟

توجهی نکرد و در حالی که سرش را اندکی به طرف خانم طهماسبی می چرخاند و گونه هایش از خجالت گل می انداختند، ادامه داد:

-مثل...مثل دیشب که وقتی بیدار شدم و تو رو ندیدم...داشتی توی آشپزخونه تلفنی با نفس صحبت می کردی و برای دیدن خونه ای که براش اجاره کردی قرار می ذاشتی.برای اینکه...کمکش کنی از پیش شوهرش فرار کنه و من...من...دیگه قاطی کردم و تصمیم گرفتم هر چی توی دلمه رو بیرون بریزم. باید چه فکری می کردم؟ ها؟ تو بهم بگو.

اشکهایش سریع تر از قبل باریدن گرفتند و باعث شدند با حس بد ناشی از عذاب وجدان لعنتی به خودم بفرستم. نیم نگاهی به ساعت انداختم.برای رفتن دنبال فرشته هنوز زمان داشتم ولی هرچه زودتر این جلسه را تمام و خیال نیلو را راحت می کردم، بهتر بود.به خصوص با این حجم وسیع بمباران اطلاعاتی و مطالبی که فهمیده بودم!

دستم را به آرامی جلو برده و روی دست لرزان او گذاشتم.حرفی نزد.خوشبختانه آن را عقب هم نکشید:

-معذرت می خوام که توی این سالها، احساس واقعی تو رو نفهمیدم.شرمنده ام...خیلی زیاد.هم از این بابت و هم از اینکه اجازه دادم فکر کنی چیز خاصی بین نفس و من هست.

ناباوری را در نگاهش می دیدم اما باید تلاش خودم را می کردم.این فکر که زندگی ما در این دوسال می توانست خیلی بهتر از آن چیزی باشد که هست...که او در تمام این مدت عاشق من بوده و به اشتباه فکر می کردم مثل خودم ازدواجی قراردادی را پذیرفته، سبب می شد که بخواهم سرم را به دیوار بکوبم.

-...هیچ چیزی برای قایم کردن وجود نداره.فقط...شوهر نفس، سینا معتاد شده.یه اعتیاد خیلی ناجور. شیشه مصرف می کنه...و نفس ازم کمک خواست.همین.

همانگونه که دستش را نوازش می کردم می توانستم ترک خوردن دیوار ناباوری را در صورت او ببینم.نه به این خاطر که لحن حرف زدن و حالت من قانع کننده بود...نه.زیرا خود نیلو این را می خواست:

-معتاد؟

-آره.بهش فرصت دادیم ترک کنه...اونم نه یه بار و دوبار اما فایده ای نداشت.از سرکاری هم که براش توی شرکت تعمیرات کامپیوتری یکی از رفقا پیدا کرده بودم اخراج شد. دیگه از ظاهرش پیداست مواد مصرف می کنه و من فقط می خواستم به خواهرم که دیگه از یه سال پیش مامان مونس رو هم برای درددل کردن نداره، کمک کنم....

دست دیگرم را جلو برده و روی گونه اش گذاشتم:

-...در مورد دیشب هم متاسفم.کارم خیلی احمقانه بود.من...من یه جایی رو برای نفس و دخترش فرشته گرفتم تا اونجا بمونن و فکر می کنم چاره ای جز طلاق شون نداشته باشیم.برای همین...به عنوان یه برادر بزرگتر می خوام کمکش کنم.

و در حالی که فکر می کردم چرا به جای کلمه "گرفتن" از لغت واقعی"خریدن" استفاده نکرده ام، قاطعانه به صورت نیلو خیره شدم.

زمزمه کرد:

-راست می گی؟

-قسم می خورم!حالا هم می خوام برم مهدکودک دنبال فرشته و ببرمش پیش مادرش تا سینا نتونه از این طریق هم خواهرم رو پیدا کنه.

دقت کردم که تاکید زیادی روی کلمه خواهر داشته باشم.

-مهدکودک؟

حالت صورت او جوری بود که گویی واقعا محتاج آرامش خیال دادن است و من تصمیم گرفتم این کار را بکنم:

-آره.اجازه می دی؟می دونم که باید اینجا باشم و به حرفهامون ادامه بدیم اما...می ترسم سینا بره دنبال خواهرزاده ام و مشکل درست بشه.قول می دم امشب توی خونه حسابی با هم حرف بزنیم.اصلا اگه خواستی فردا با هم می ریم پیش نفس تا اون و دخترش رو ببینی.فرشته کوچولو الآن خیلی خوش قیافه و تودل برو شده.باشه؟موافقی؟

لب هایش را جمع کرد و بدون توجه به خانم مشاور که با فضولی آمیخته به لذت واحتمالا سرحال از موفقیت آمیز بودن جلسات مشاوره خود قصد داشت چیزی بگوید سرش را تکان داد:

-باشه.اشکالی نداره.برو.

-ممنونم....

سرم را جلو برده و بوسه ای آرام و سریع بر پیشانی اش نشاندم.

-...عزیزم!

نیلو فقط خشکش زده بود...دخترک ساده دل...و مرا که حالا بلند شده و تا در اتاق رفته بودم با نگاه بدرقه کرد.دستی تکان دادم:

-ای کاش مجبور نبودم برم!متاسفم.

با چنین وضعی و این همه موضوع جدید برای فکر کردن همه چیز غیرواقعی به نظر می رسید.ترجیح دادم تا کرکره مغزم را حداقل برای مدتی کوتاه ببندم وگرنه دیوانه می شدم. توی دلم گفتم (الآن نه...بعدا.بعدا سر فرصت می شینم و فکر می کنم.) و لبخندزنان خارج شدم.

خانم منشی، وقتی از کنارش رد شدم با مشت محکم روی میز کوبید:

-میمون زشت هاف هافو!

-بله؟!

به طرفش برگشتم و او بدون توجه به من دستی به دماغ خود کشید:

-چیز...با این میمون توی بازی بودم.لامصب این مرحله خیلی سخته!

و دوباره مشغول ور رفتن با کامپیوتر شد.به زحمت خودم را کنترل و در خروجی دفتر را باز کردم تا قدم در راهرو بگذارم که...

-امین!

صدای نیلو که حالا از اتاق بیرون آمده بود باعث شد تا جلوی آسانسور توقف کنم و به طرف او برگردم. سری به طرف منشی تکان دادو از کنار میز او گذشت.بعد در دفتر را بست و جلوی من ایستاد.گفتم:

-جانم؟

انگار خوشش آمد چون لبخندی بر لبش نشست و با صدایی که تا آخرین حد ممکن پائین آمده بود گفت:

- من...من حرفهات رو باور می کنم.یعنی دلم می خواد...و...برام مهم نیست تو...چرا اون کار رو کردی. فقط خواهش می کنم بگو که داری حقیقت رو می گی.

اخم هایم را با کنجکاوی در هم کشیدم:

-البته که می گم.فقط منظورت کدوم کاره؟

نفس عمیقی کشید.بعد نگاهی جستجوگرانه به دور و اطراف انداخت تا مطمئن شود فرد دیگری به جز ما وجود ندارد:

-جلوی خانم طهماسبی دروغ گفتم. من...می دونم...یعنی یواشکی از صحبت های مادرم و مامان مونس که داشت ازت دفاع می کرد، شنیدم وقتی هفده سالت بود چه اتفاقی افتاد.

تیره پشتم لرزید و عرقی سرد بر تنم نشست. نیلو دهانش را به گوشم نزدیک کرد و آن کلمات شرم آور را بر زبان آورد. کلماتی که با شنیدن آنها دلم می خواست آب شوم و درون زمین فرو بروم اما...

...او به سرعت دستهایش را دور بدن من حلقه کرد و قبل از اینکه این اتفاق واقعا بیفتد،محکم مرا در آغوش گرفت:

-اشکالی نداره!گفتم که...دیگه برام مهم نیست. شک ندارم اونم مقصر بود...نه؟هر کسی ممکنه اشتباه کنه.همه وسوسه می شن! من فقط...فقط می خوام دیگه این طوری نشه....

و بعد مرا که احساس می کردم مریض شده ام و دوست دارم همین حالا بمیرم رها کرد.روبرویم ایستاد و با انگشت اشاره اش ضربه ضعیفی به بینی ام زد:

-...دوستت دارم.باشه؟!

وبا حالتی شرمگین برگشت و وارد دفتر مشاوره شد. مطمئنم اگر پلک زدن اختیاری نبود آن را هم انجام نمی دادم.فقط ...

...فقط مثل احمق ها جلوی آسانسور که حالا درهایش باز بودند خشکم زده و همان طور که به نجوای نیلو در گوشم می اندیشیدم، به تصویر مرد رنگ پریده توی آینه نگاه می کردم:

-می دونم باباحاجی مچ تو رو گرفت وقتی...وقتی نفس رو که تازه فهمیده بود دختر واقعی خانواده نیست، تنها توی خونه گیر آوردی و می خواستی...می خواستی...!!

فصل پنجم

با ذهنی آشفته و فکری مشغول جلوی مهدکودک پیاده شدم. خدا را شکر اتوبوس، حسابی شلوغ بود وبرای پرت کردن حواس خودم در طول راه داشتم به نقدهای آبکی چند پیرمرد در مورد اوضاع اقتصادی و سیاسی گوش می دادم. نتیجه واقعا عالی بود. این بار از شدت سردرد دلم می خواست بمیرم.

فرشته چهار سال داشت. همان سن و سالی که نفس به جمع خانواده ما اضافه شد و از چند ماه پیش، وقتی به فکر ترک اعتیاد سینا افتادیم، برای اینکه توی دست و پا نباشد رفتن او به مهدکودک شروع شد. موسسه ای معتبر و البته گرانقیمت که خودم شخصا پس از کلی جستجو پیدا کرده بودم تا نفس خیالش راحت باشد. داخل که شدم نگاهی به محوطه ورودی انداختم. به نظر می آمد که آنجا در گذشته دبیرستانی پسرانه یا چیزی در همین حدود، یعنی آسایشگاهی روانی بوده و تغییرکاربری داده است زیرا برای یک مهدکودک معمولی بودن بسیار بزرگ بود. باید مسیری باریک و سنگفرش شده به طول دویست متر را طی می کردم که دو سوی آن باغچه هایی خشک و خالی از حیات وجود داشتند...محض دلخوشکنک علف هرزی هم دیده نمی شد... و در انتهای این راه، ساختمان اداری و دفتر مدیریت قرار داشت اما به خاطر تماسی که نفس قبلا گرفته و آمدن مرا هماهنگ کرده

بود لزومی نداشت که تا آنجا بروم و به طرف ساختمان کلاس ها که جدا از بخش اداری قرار داشت راه افتادم.دو ساختمان با ردیفی از درخت های کاج کهنسال از هم جدا می شدند که خیلی بی قواره و بدون هیچ نظم و ترتیبی در وسط بنای مهدکودک کاشته سده بودند.

خوشبختانه لازم نشد زیاد راه بروم. بچه های کوچک، توی حیاط سرگرم بازی بودند و خانمی نسبتا جوان بالای سرشان مواظب بود.در آن لحظه دو پسربچه پنج شش ساله را که سرگرم دعوا بودند ازهم سوا و با لحنی مهربان با آنها صحبت می کرد تا هر کدام وسیله بازی خود را بردارند و به آن یکی کاری نداشته باشند. در میان بچه ها چشم دواندم و عاقبت "فرشته" را که با بیلچه ای کوچک در دست، مشغول زیر و رو کردن خاک بود دیدم:

-فرشته...فرشته خانمی!

ظاهرا نه اسم آن خانم فرشته بود و نه بچه دیگری به این اسم وجود داشت. دختر نفس سرش را بالا آورد و به من خیره شد. مثل همیشه برای یک لحظه خیال کردم دارم به نسخه دخترانه عکس چهارسالگی خودم نگاه می کنم.او حتی یک ذره هم شبیه سینا نبود.شاید با ارفاق می شد گفت قد و قامت به نسبت دیگر بچه ها بلندش را از شوهر نفس به ارث برده اما در عوض شباهت ما انکارناپذیر بود. او همان قیافه ای را داشت که مردان خانواده شکوهی داشتند. موهای مشکی پرکلاغی، مانند اسحاق و من...مال پدرم دیگر کاملا سفید شده بودند...و همان چشمان قهوه ای رنگ. خوشبختانه لبخندی که با دیدن من بر لب نشاند وهمچنین بقیه اجزای چهره اش به مادرش رفته بودند. بیلچه پلاستیکی راروی زمین انداخت و فریادزنان به طرفم دوید:

-بابا امین!بابا امین!

من نیز شروع به دویدن کرده و وسیع ترین لبخندی را که می تونستم زدم:

-جان بابامین!...

و او را که به سمت من خیز برداشته بود، روی هوا گرفتم:

-...عزیز نفس من!

صورت زیبایش را بوسیدم و درحالی که او را کمی از خودم جدا می کردم تا بتوانم چشم در چشم او بدوزم پرسیدم:

-خوبی فرشته گلی؟

موهایش را مانند سامورایی ها از بالا و قسمت عقب بسته بود...مدلی که روی سر این وروجک عاشقش بودم اما با به یاد آوردن اسمی که مرا صدا زده بود و دیدن خانم جوان که به سمت ما می آمد گفتم:

-خوشکل خانم!مگه قرار نبود فقط وقتی تنها هستیم منو بابامین صدا کنی؟

چشمان بامزه اش با نگرانی به من خیره شدند:

-ببخشید دایی!

-آفرین.

خوشبختانه قلبش آن قدر کوچک بود که زیاد نمی توانست ناراحت بماند.مخصوصا با دیدن بسته "اسمارتیز" خوش و آب رنگی که خریده بودم و با گرفتن آن از دست من سرخوشانه خندید. در مورد او و مادرش این قضیه رشوه دادن هله هوله خیلی مفید بود. مانند آن آب نبات چوبی خوشمزه ای که در روز پیوستن نفس به جمع خانواده، قبل از سخنرانی غرای پدر ، به او داده بودم . خانم جوان به ما رسید و لبخندی مودبانه زد:

-سلام.

-سلام.خسته نباشید.

به نظرم دیدن شباهت خارق العاده فرشته و من، او را قانع کرد که "دوست" هستم و پرسید:

-شما بابای فرشته جون هستین؟ آقای زند؟ من...منتظر دایی اون بودم.

-نه متاسفانه! سعادت من در این حده که دایی همچین فرشته ای باشم!

لبخندش با این حرف محو شد.مشخص بود در حال فکر کردن به عنوانی است که فرشته مرا صدا زده. برای درآوردن او از گیجی گفتم:

-فرشته و من خیلی صمیمی هستیم. عادت داره بهم بگه باباامین!

عزیز نفس مرا که حالا داشت دوتا از اسمارتیزها را با هم بالا می انداخت نگاه کرد و گفت:

-راست می گن حلال زاده به داییش می ره.

ناخودآگاه صورتم سرخ شد و با سرفه ای گلویم را صاف کردم:

-بله...ممنون.حلال زادگی از خودتونه!

با شنیدن این حرف اندکی مرا ورانداز کرد ویکمرتبه شلیک خنده را سر داد.

به هیچ وجه قصد نداشتم بامزه به نظر برسم اما او طوری می خندید انگار که باحال ترین جوک دنیا را تعریف کرده ام و من با تعجب منتظر بودم تا قهقهه اش را به پایان برساند.به نظرم فرشته بهترین کار را می کرد. بدون توجه به ما اسمارتیزش را می خورد و بی خیال دنیا و مافیها بود. خوشبختانه او هوش مادرش را به ارث برده بود نه آدم خنگی مثل من...و با وجود سن وسال کمی که داشت گاهی اوقات بسیار بزرگتر و عاقل تر نشان می داد. رو به خانم جوان که حالا خنده اش ته کشیده بود گفتم:

-با اجازه تون دیگه فرشته رو می برم.فقط خواهرم قبلا زنگ زده و هماهنگ کرده.حقیقت، یه موضوع خانوادگی پیش اومده و اون مدتی برنمی گرده مهد. البته پرداخت شهریه سرجاش می مونه.

سرش را تکان داد:

-گمون نکنم تا موقعی که شهریه...یعنی مشکلی باشه.فقط لطف کنین جون به من مربوط نمی شه با دفتر مدیریت هماهنگ کنین.

-چشم! پس خدافظ شما.

-به سلامت.

فرشته را بوسیدم و گفتم:

-بریم فرشته گلی؟

در جواب، دانه اسمارتیز دیگری توی دهانش گذاشت:

-هوم!

به طرف ردیف درخت ها راه افتادم و گفتم:

-چی؟بازم که گفتی هوم؟نکنه می خوای دفعه دیگه برات اسمارتیز نخرم؟

-ببخشید.بله.

نتوانستم جلوی خندیدن خودم را بگیرم و سفت و محکم او را بوسیدم.

-بابا امین!

-بابا امین قربونت بره.

از بغل من پائین آمد و هر دو شروع به قدم برداشتن کنار یکدیگر کردیم.به محض پدیدار شدن ساختمان اداری از پس ردیف کاج ها، با دیدن کسی که از در خروجی وارد مهدکودک شد برای یک لحظه قلبم از کار افتاد. با سرعتی در حد شکستن رکوردهای المپیک عقب پریده و در حالی که فرشته را توی بغلم کشیده و نگه داشته بودم تا سرش به جایی نخورد، پشت یکی از درخت ها پناه گرفتم...

..." سینا "!

-بابا امین!

فاصله بیشتر از آن بود که صدای ما را بشنود بنابراین اعتراض فرشته را نشنیده گرفته و سرم را آهسته جلو بردم. همانگونه که نزدیک تر می شد می توانستم ظاهر آشفته اش را به خوبی ببینم. موهایش درهم ریخته و صورتش...با پوستی لک افتاده و آش و لاش... بر اثر مصرف شیشه از این رو به آن رو شده بود. پیدا بود حداقل یک هفته ای هست به سر و وضع خود نرسیده و لباسی کثیف و چروک به تن داشت که به نظر می رسید از دیروز تا حالا آن را عوض نکرده.کاغذی را که حدس می زدم نامه خداحافظی نفس باشد در دست داشت و به سرعت سمت دفتر مدیریت حرکت می کرد. به طرف فرشته چرخیدم:

-عزیزم!بیا یه بازی بکنیم.هیچکس نباید ما رو ببینه.توی بغلم قایم می شی و بعد سریع می دویم طرف در و می ریم بیرون پیش مامان.خوبه؟

سرش را تکان داد و بسته اسمارتیز را که خالی شده بود روی زمین انداخت. نتوانستم از بالا رفتن صدایم جلوگیری کنم:

-فرشته؟!

-بله؟

لعنتی به حواس پرت خودم فرستاده و نگاهی به محوطه ورودی انداختم.سینا حالا نزدیک تر شده بود ولی هنوز به اندازه کافی با ما فاصله داشت و ...

...خب،واقعا با آن دانشجوی پردل و جراتی که همراه مادر پیرش و علیرغم وضع بد مالی به خواستگاری آمده بود...نه، حتی با سینای یک سال قبل...تفاوت زیادی داشت. نمی دانم چه چیزی باعث شد تا "نفس"، فرشته، شغل خود و همه دار و ندارش را این طور در معرض نابودی قرار بدهد ولی هرگز اجازه نمی دادم هر بلایی که دلش می خواست بر سر عزیزترین افراد زندگی من بیاورد. با اینکه زیاد وقتی نداشتیم فرشته را روی زمین گذاشتم:

-مگه مامانی یادت نداده آشغال روی زمین نندازی؟

لب هایش را غنچه کرد و پاسخ داد:

-خودم دیدم خانم معلم پوست پرتقال انداخت زمین.

-خانم معلم شما دختر بدیه!حالا باید چیکار کنی؟

خم شد و بسته خالی اسمارتیز را برداشت:

-خوب شد؟

-آفرین فرشته گلی!حالا اونو بذار توی جیبت و توی اولین سطل زباله ای که دیدیم بنداز.باشه عزیزم؟

-هو...بله!

صبر کردم تا سینا به ساختمان وارد شود و سپس دوباره فرشته را در آغوش گرفتم:

-آماده ای؟

سرش را تکان داد و من با سرعتی که انگار گله ای گرگ دنبالم افتاده باشند به سمت در خروجی دویدم. به محض رسیدن به انتهای مسیر سنگفرش شده و همین که در را باز کرده و پایم را توی خیابان گذاشتم ناله ای التماس آمیز در فضا پیچید:

-امین...تو رو خدا نه!

فرشته و من سرمان را به عقب چرخاندیم و با دیدن سینا که جلوی ساختمان اداری ایستاده بود و با قیافه ای ترسان ما را می نگریست، همزمان واکنشی متفاوت نشان دادیم:

-بابایی!

-لعنتی!

فرشته که حواسش پرت شده بود با چهره ای متعجب نگاهم کرد:

-تو فحش دادی بابامین!

به خودم آمده و گفتم:

-ببخشید!

و دیوانه وار، دستم را برای گرفتن سمند زردرنگی که چند متری بیشتر با ما فاصله نداشت تکان دادم:

-جان مادرت نگه دار!

ماشین، ترمز کرد و من تقریبا به طرف در سمت شاگرد شیرجه رفتم...

-امین...فرشته رو نبر!جون نفس قسمت می دم...نرو!

اسم نفس را که بر زبان آورد، لحظه ای مکث کردم ولی یادم آمد دقیقا به همین دلیل چنین کاری می کنم . بی توجه به داد و فریاد سینا که از لای در باز مهد می دیدم تازه دویدن در مسیر سنگفرش شده را به سوی ما شروع کرده، سوار شدم و نفس نفس زنان، کلمات جادویی را خطاب به راننده گفتم:

-بیست تومن بهت می دم اگه همین الآن بزنی روی دنده هوایی!

و فرشته را که هنوز در حال و هوای بازی بود و دستش را به نشانه "بای بای" برای سینا تکان می داد محکم تر در آغوش فشردم. برخلاف انتظارم راننده با مشاهده من که شبیه بچه دزدها از مهدکودک بیرون زده بودم چیزی نگفت، دنده را به سرعت جا انداخت و اتوموبیل با صدای ناشی از کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت از جا کنده شد. در آخرین ثانیه به او اشاره کردم داخل اولین کوچه بپیچد تا سینا که از آینه بغل می دیدم عاقبت از در مهد خارج شده، ما را نبیند. حتی از آن فاصله هم می توانستم درماندگی را در حرکات او ببینم... و پوزخندی تاسف آمیز زدم. اعتیاد حال او را به گونه ای خراب کرده بود که حتی به فکرش نمی رسید موبایلش را درآورده و با من تماس بگیرد. از کجا معلوم، شاید آن را هم برای تهیه خرج مصرف خود فروخته بود. هرچند که من پس از زنگ زدن به توفیق، با گفتن اینکه حجره را زودتر از معمول تعطیل کند، مطمئن شده بودم که نتواند حداقل برای امشب کولی بازی راه بیندازد و سپس اسم او را در گوشی خود وارد لیست سیاه کردم. برای بعد هم خدا کریم بود.

بیچاره نفس...

...و البته من که برای سرگرفتن ازدواج این دو، باباحاجی را به آن شکل نفرت انگیز و ناخوشایند تهدید کرده بودم.

فصل ششم

آشپزخانه منزل جدید نفس، چندان بزرگ نبود اما به اندازه کافی جا داشت که هردوی ما پس از خوردن "قورمه سبزی" خوشمزه ای که پخته بود و مرا یاد دستپخت مامان مونس می انداخت، شانه به شانه هم مشغول ظرفهای غذا شویم. او آنها را می شست و من هم با پارچه ای خشک می کردم...البته نمی توانستم به این فکر نکنم که واکنش سینا در مورد بردن فرشته چه بوده است؟ امکان داشت درون مهد برگشته و آنجا را به هم ریخته باشد یا نه؟ مخصوصا که آنها از طریق تلفن های موجود در پرونده فرشته نمی توانستند تماسی بگیرند و از ما گله و شکایتی داشته باشند. جهت اطمینان خط جدیدی برای نفس گرفته و به او تاکید کرده بودم شماره خانه را هم به کسی ندهد.

در واقع، از روی رادارها محو شده بودیم.

تصمیم گرفتم بی خیال این افکار، دم را غنیمت شمرده و از تک تک لحظه هایی که کنار نفس ایستاده بودم و به او کمک می کردم لذت ببرم. فرشته داشت توی اتاق جدیدش با بادکنک ها و وسایلی که مثلا برای تزئین آنجا خریده بودیم بازی می کرد. پس از تعریف ماجرای برخوردم با سینا، نفس کمی آشفته شده بود و من ترجیح دادم فعلا بی خیال تغییر دکوراسیون آن اتاق شویم.

همان طور که یک کاسه سالادخوری را خشک می کردم، نگاهم به نفس افتاد. ابروهایش در اثر فکر کردن درهم فرو رفته و مکانیکی وار و درست مانند یک روبات، ظرف می شست. اصلا توی باغ نبود. شرورانه لبخندی زده و با دستم که حسابی خیس بود اخم هایش را باز کردم:

-از زمین به نفس!توی کدوم کهکشان سیر می کنی زیبای خفته؟

صورت قشنگ خود را از سرمای آب درهم کشید و بی توجه به من، با آستین لباس رطوبت را خشک کرد. راستش اگر ناسزا می گفت کمتر ناراحت می شدم تا این بی محلی آشکار و واضح...

...بنابراین با لحنی دلگرم کننده گفتم:

-نگران هیچی نباش نفس من.فکرشو نکن. با هم درستش می کنیم..خب؟

پاسخ داد:

-هوم!

و به شستن بشقابی که در دست داشت ادامه داد.

-هوم و عسل! هوم و کیک تولد صدسالگیت!می گم چرا هرچی به این فرشته می گم به جای هوم بگه بله فایده ای نداره.نگو کارخرابی از طرف مادرشه!

-امین،حوصله ندارم.

-مگه دست خودته؟

دستم را جلو برده و بشقاب را که از شدت سابیدن داشت نامریی می شد، قاپیدم و روی بقیه ظرفها انداختم.

-چیکار می کنی؟

جواب دادم:

-لطفا "اوس" باش ببینم!

بعد دست هایش را زیر آب گرفتم و پس از پاک شدن کف ها و بستن شیر ظرفشویی، نفس را که ...شروع کرده بود مثل وقتی که هفت سال داشت و درباره معلم بداخلاق خود در دبستان ...غرغر می کرد به سمت مبل های پذیرایی کشاندم:

-امین!باید اینا رو بشورم.امین...بسه دیگه.نگاه کن چقدر بشقاب اینجاست. اندازه یه لشکر ظرف کثیف...

-ظرف ها می تونن منتظر بمونن.

به زور او را که قیافه اش گرفته و شاکی بود روی یکی از مبل های دونفره نشاندم. سپس کنارش نشستم و در سکوت به صورتش چشم دوختم.

می دانست در جدال های چشمی کوتاه بیا نیستم...برای همین، خود را سرگرم دسته مبل نشان داد. حدود یک دقیقه ای سکوت کردیم تا اینکه صدای ترکیدن بادکنکی از اتاق فرشته و بلافاصله خنده نمکین او، هر دوی ما را از جا پراند .خواست بلند شود و به این بهانه سراغ فرشته برود که دستش را کشیدم و او را مجبور کردم دوباره بنشیند.

-امین!

-بهم نگاه کن.

شانه هایش را با لجبازی بالا انداخت و من که امروز انگار مدام یاد شیطنت های زمان کودکی او می افتادم به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم:

-گفتم بهم نگاه کن نفس!

-چیه؟

لب هاش را طوری به هم می فشرد که سفید شده بودند.

-این طور نباش نفس من!

-چطور؟

-با همدیگه درستش می کنیم.بهم اعتماد نداری؟

اخم هایش را باز کرد. برای شروع خوب بود:

-می دونی که دارم.بیشتر از هر کسی توی دنیا.

-پس نگران هیچی نباش. خودم ترتیب همه چی رو می دم. کاری می کنم...

این بار به میل خودش نگاهم کرد:

-منظورت طلاقه؟

لحنش چنان غمگین بود که قلبم درد گرفت.متوجه شدم حتی اندیشدن به این کلمه او را عذاب می دهد اما به جز یک مورد خاص...در آن هم فقط حقیقت را به نفعش پنهان کردم... هرگز درعمرم به او دروغ نگفته بودم و حالا هم نمی تونستم:

-اگه مجبور بشیم باید به اینم فکر کنیم.

-آخه...من قبول کردم همراه فرشته بیام اینجا تا سینا سرعقل بیاد و ترک کنه. تا بدونه در این مورد شوخی ندارم ولی...طلاق؟ نمی دونم!

چشمانش را با حالتی که انگار میگرن دارد و سرش درد می کند بست و تحمل این از تمام لحظه های دشواری که آن روز داشتم برایم سخت تر و سنگین تر بود. حتی از موقعی که نیلو آن حرف ها را جلوی دفتر خانم طهماسبی گفته بود. با آوایی زمزمه وار ادمه داد:

-من هنوز دوستش دارم امین...

سرم را به زیر انداختم تا او بیشتر از این خجالت نکشد:

-...درسته معتاد شده و دیگه اون سینا ی سابق نیست اما...اما...

-واقعا برام سئواله از کی این طوری شد؟ اصلا چرا باید سراغ این زهرماری می رفت؟همه چی داشت.تو...فرشته...و از نظر مالی هم کم کم سر وسامون گرفته بود.چرا؟

در پاسخ، برای لحظاتی نگاهی عجیب به من انداخت.نگاهی که نمی دانستم باید به چه منظوری بگیرم.

بعد نفسی کشید و سرش را به این سو و آن سو تکان داد:

-چی بگم؟ همه چیز خوب بود.به خصوص وقتی خدا فرشته رو وارد زندگیمون کرد.اون...خوشحال بود.خیلی زیاد...حداقل تا یکی دوماه اول. یه دفعه، زد به سرش.انگار موجی شده بود. یه روز می خندید،شوخی می کرد و فرشته رو می بوسید...و روز بعد، می دیدم ربع ساعته همین طور داره به صورتش نگاه می کنه و حرفی نمی زنه.اوائل می گفتم شاید می ترسه از پس خرج و مخارج برنیاد...چه می دونم، شاید می ترسید نتونه فرشته رو خوب تربیت کنه...

دستش را با کلافگی میان موهایش فرو برد:

-... یادمه یه شب که فرشته تازه راه افتاده بود، داشت کنارمون شام می خورد و آدم و عالم رو به مسخره می گرفت...و نیم ساعت بعد رفت توی خیابون، به پایه برق تکیه داد و فرت و فرت سیگار کشید.اولین باری بود که می دیدم سیگار دستش گرفته. می دونم به چی فکر می کنی...آره، باید جلوشو می گرفتم...باید بهت می گفتم اما...فرشته روز به روز بزرگ تر می شد و اون روز به روز بدتر و من ...باید چیکار می کردم؟ دیگه کم کم ازمون فاصله می گرفت.شب دیر می اومد و بیشتر و بیشتر بیرون یا توی شرکت می موند.می گفت به خاطر ما این کار رو می کنه...که کم نیاریم و بیشتر از این...بیشتر از این دستمون رو جلوی تو دراز نکنیم...

نگاهی شرم آلود به من انداخت:

-...خیلی...خیلی روی تو حساس شده بود.حتی اگه اسمت رو هم می آوردم قاطی می کرد....

بله.یادم می آمد.سینا کم کم از من فاصله گرفته بود.دیگر کمتر همدیگر را می دیدیم و...به هرحال، من هم گرفتاری های خودم را داشتم. باباحاجی بحث ازدواج با نیلو را پیش کشیده بود و کارها و مقدمات مراسم... که باید در شان و اندازه نام دو خاندان معظم شکوهی و زمانی برگزار می شد ... در آن زمان حسابی مرا مشغول کرده بود.

-...می دونی که چقدر مغروره...یا بهتره بگم بود قبل از اینکه اعتیاد هرچیزی رو که داشت ازش بگیره. سرتو درد نیارم.انگار...یه چیزی، فکری آزارش می داد و دیگه نتونست طاقت بیاره. بعد یه مدت هم دیگه هر چی از دهنش در می اومد می گفت.

-چی مثلا؟

با همان حالت معذب پاسخ داد:

-چرت و پرت.چه توقعی داری؟می دونی که...حواسش سرجاش نبود.فقط...فقط وقتی مصرف می کرد و منگ می شد این حرفا رو می زد.حالا...حالا هم اگه اینجام به این معنی نیست که می خوام طلاق بگیرم.حداقل به خاطر فرشته نمی تونم...

و با صدایی آمیخته به ...نمی دانم،شاید "بی قراری"...اضافه کرد:

-...اون...اون پدر دخترمه.

و دوباره همان نگاه عجیب را به من دوخت.

فقط توانستم بگویم:

-می فهمم.

سکوت دوباره میان ما حکمفرما شد و سپس نفس ادامه داد:

-نمی خوام زندگیم از هم بپاشه.تو که باید بهتر بدونی. هرچی باشه خودت بودی که باباحاجی رو راضی کردی با هم ازدواج کنیم.

سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم:

-منظورت چیه؟

سعی داشتم خودم را آرام نشان بدهم ولی قلبم با سرعتی معادل جت در ثانیه می زد.

-توی همون جلسه خواستگاری، معلوم بود که باباحاجی مخالفه و بعد همون شب شما دونفر توی آلاچیق حیاط نشستین و حرف زدین...چیزی که هیچوقت قبل از اون ندیدم...و فرداش اون راضی بود. کی غیر از تو می تونه این کار رو کرده باشه؟

با فهمیدن اینکه تنها همین قدر اطلاع دارد و از حرفهایی که بین من و باباحاجی در آن جلسه شبانه زیر نور ماه رد و بدل شده، چیزی نمی داند نفس راحتی کشیدم. شبی که سینا به خواستگاری آمد، شش سالی از اسباب کشی خانواده لت و پارشده شکوهی به قصر جدید می گذشت.ویلایی باشکوه و دوطبقه در محله ای گران قیمت با همسایه هایی بی محبت. خانه ای که فقط خود باباحاجی،مامان مونس و نفس در آن زندگی می کردند و به جز خدمتکارانی که سه روز در هفته برای کمک در نظافت و دیگر امور منزل استخدام شده بودند...مامان مونس ترجیح می داد خودش کدبانوی خانه باشد و اجازه آوردن خدمتکار دائمی را به پدرم نمی داد...کسی دیگر حضور نداشت. اسحاق در "خونه خالی"خودش بود و من هم از زمان آن اتفاق به بعد، به حجره تبعید شده و آنجا زندگی می کردم. پس از خداحافظی سینا و مادرش، نفس به اتاق خودش رفت و زیر گریه زد. باباحاجی کاملا روشن کرده بود که داشتن چنین دامادی کسر شان نام شکوهی است و اگر ملاحظه به قول خودش حرمت ها را هم نمی کرد همان شب جواب رد داده بود...بعد هم بی توجه به دلی که از بنده خدا شکسته بود رفت تا با خواندن نماز شب، دل خدا را به دست بیاورد.مامان مونس هم به جمع و جور کردن بساط پذیرایی و تمیزکاری مشغول بود و خوشبختانه آن قدر ملاحظه داشت که از نفس کمک نخواهد و او را حداقل امشب به حال خودش بگذارد. من باید زودتر به حجره برمی گشتم.تا آن موقع هم قاچاقی مانده بودم...اما یواشکی به سمت اتاق نفس راه افتاده و پشت در ایستادم. شنیدن صدای خفه گریه ای که می آمد... و نشان می داد نفس من، به نحوی جلوی دهان خود را گرفته تا کسی متوجه زار زدن او نشود...غیرقابل تحمل بود و باعث شد تا دستگیره را برای وارد شدن بکشم. در قفل بود.لحظه ای هق هقش قطع شد و من که می دانستم متوجه شده است، طوری که کسی نشنود گفتم:

-خواهری، در رو باز می کنی؟

-امین...تو رو جون هر کسی دوست داری امشب نه.

-شرمنده البته ولی شما بیجا می فرمایین نفس من!اگه در رو باز نکنی می رم و دیگه هم برنمی گردم.یادت باشه همون کسی که دوستش دارم منو امشب اینجا دعوت کرد...

جیرجیر تخت و صدای چند قدم ، نشان می داد او از جای خود بلند شده و می خواهد سمت در بیاید اما نیم دقیقه ای گذشت و اتفاقی نیفتاد....و من به خوبی اطلاع داشتم بهترین کار برای اینکه نفس بر تردید خود غلبه کند چیست:

-...باشه.حالا که خودت می خوای گورمو گم می کنم و دیگه مزاحمت نمی شم.خوبه؟

ولی حتی ذره ای هم از جایم تکان نخوردم.

صدای گام های نفس دوباره به گوش رسید که سریع و شتاب زده نزدیک شدند و وقتی در را باز کرد، ما سینه به سینه هم ایستاده بودیم. با دیدن آن چشمان سحرانگیز که از گریه قرمز شده بودند احساس کردم من هم دلم می خواهد آبغوره بگیرم ولی به زور جلوی فرو ریختن اشک هایم را گرفته و فقط به صورت زیبای او خیره شدم. اگر در موقعیت دیگری بودیم به خاطر این کار حتما مرا می زد ولی در آن وضع...

بدون اینکه چیزی بگوید...هرگز لازم نبود حرفی بزند تا من متوجه شوم...قدمی به جلو برداشته و او را در آغوش گرفتم...و نفس که حالا سرش روی سینه ام قرار گرفته بود به یکباره بغضش ترکید:

-امین!

-امین فدات بشه!خدا بکشه مردای خانواده شکوهی رو که جز درآوردن اشک تو هیچ کار دیگه ای از دستشون برنمی یاد.

-خدا نکنه!

او را آرام آرام به داخل اتاق برده و در را با پشت پایم بستم تا باباحاجی صدای ما را نشنود. اجازه دادم هر چقدر دلش می خواهد خود را تخلیه کند و بی توجه به خیس شدن قسمت سینه بلوزم از اشک و آب دماغ او، عقب سرش را نوازش می کردم. چند دقیقه بعد عاقبت خودش را کنترل کرد ولی از من جدا نشد:

-دیگه...دیگه بهتره بری.اگه باباحاجی ما رو ببینه...

او را محکم تر از قبل به خودم فشردم. برای آن شب، حالتی فردار به موهایش داده بود که خیلی به او می آمد و زیبایی اش را دوچندان کرده بود:

-مهم نیست.چرا باید به اتاق دختر دیوونه ای سر بزنه که حجاب از سرش نمی افته ولی رفته موهاشو آرایش کرده؟

نفس همان طور در بغل من خندید...و گفت:

-بهم می یاد؟

-معلومه مربای بابا! تو حتی اگه گونی بپوشی و کچل هم کنی بهت می یاد!

-امین!

-جان امین...

او را از خود جدا کرده وبه صورتش که حالا ناراحتی کمتری در آن به چشم می خورد خیره شدم:

-...درست می شه.دل من روشنه.

آب دهان خود را فرو داد:

-قربون دلت برم درست نمی شه!باباحاجی...امکان نداره رضایت بده.من...من نمی تونم روی حرفش حرف بزنم.اون مثل دختر واقعیش بزرگم کرده...در حقم پدری کرده.حالا جلوش دربیام و بگم چی؟ به خاطر یه پسر که چند ماه بیشتر نیست اونو می شناسم، محبت های این همه سال رو ندیده بگیرم؟

و قطره ای اشک روی گونه اش فرو غلتید. با شنیدن این حرف ها، یک ذره شک و تردیدی را هم که در مورد صحبت با پدرم داشتم کنار گذاشته و ده دقیقه بعد، در هال خانه و چند متری باباحاجی که سجاده اش را پهن کرده، نشسته و منتظر بودم تا نمازش را تمام کند.

پدرم، حاج کاظم شکوهی...

نه ،باباحاجی... تا پنج شش سالگی خیال می کردم او "خدا" ست. تاجر کله گنده فرش، عضو اتاق بازگانی کشور، معتمد بازار و چندین و چند لقب و عنوان دیگر که حتی تریلی هم آنها را نمی کشید. در آن زمان، شصت سال را داشت. با موهایی که جلویشان ریخته و در بازار سفید شده بودند. چشمانی قهوه ای رنگ و لب و دماغی که برای اسحاق و من به ارث گذاشته بود و ظاهری شیک و حزب اللهی. بلوز و شلوار پارچه ای روشنی که با تشکر از مامان مونس همیشه خط اتوی آنها گردن را می برید و جلیقه ای سیاه و عبایی قهوه ای رنگ که معولا موقع نماز و توی خانه به دورخود می پیچید. کسبه بازار، فقرا و ایتام، بیوه زنان

و تازه عروس و دامادهای محتاج کمک مالی، خانواده های بی سرپرست و زندانی های دیه ،همه و همه...به جز اعضای خانواده اش..از سفره رحمت و ثروتی که به او عطا شده بود بهره می بردند. با نفوذی که می توانست پسر بزرگش را از خدمت سربازی معاف کند و قاطعیتی که مرا به مدت هفت سال تمام در آرزوی خوردن یک شام راحت همراه با عزیزانم بگذارد. آب ما هرگز توی یک جوی نرفته بود...حداقل از هنگامی که نفس را به خانه ما آورد.حتی الآن هم همیشه سایه اش را بالای سرم حس کرده و از او می ترسم.

...و به خاطر نفس، لبخند شیرین او و پاک شدن آن مرواریدها از روی صورتش می خواستم با او در بیفتم.با پیشنهادی که نمی توانست آن را قبول نکند.مهم نبود حتی اگر مرا عاق می کرد.نفس باید خوشبخت می شد.

-هنوز اینجایی؟

پرسش باباحاجی مرا از دنیای افکار به واقعیت برگرداند. دندانهایم را که از شدت فشار ناخودآگاهی که به آنها وارد می کردم درد گرفته بودند از یکدیگر باز و دلم را به دریا زدم:

-آره. می خواستم باهاتون حرف بزنم حاجی.

وجودم را نادیده گرفت. سرگرم جمع کردن سجاده اش شد و رحلی چوبی را روبروی خود قرار داد تا قرآن بخواند:

-اگه به نفس مربوطه حرفی نداریم. دیروقته. بهتره بری تا صبح بتونی به موقع حجره رو باز کنی.

گویی فقط اسحاق پسر او بود. با همه آن گندکاری ها...با وجودی که او را ۴ سال تمام به خاطر شکایت خانواده هایی که دختران شان را مانند دستمال کاغذی استفاده کرده و دور انداخته بود، به هلند فرستاد. به بهانه تحصیل و کسب مدرکی که نمی دانستم قرار بود کدام احمقی را گول بزند و نوبت به من که رسید، پدر عزیزم هرگز نتوانست به خاطر اینکه به قول نیلو، نفس را تنها توی خانه گیر آورده بودم و کاری که فکر می کرد می خواستم انجام بدهم ببخشد. حتی راضی نشد طبق حکم همان دین و مذهبی که از آن دم می زد، حرفهای مرا بشنود....و یادآوری اینها باعث شد تا لحن پاسخی که بر زبان آوردم بی نهایت یخ زده باشد:

-نه حاجی. تا به حرف من گوش ندین جایی نمی رم.

گردنش را با چنان سرعتی به طرفم چرخاند که برای یک لحظه تصور کردم پشت و رو شده است. فقط و فقط نگاهم کرد.بعد قرآنی را که قصد داشت باز کند ، بوسید و روی رحل قرار داد:

-و اگه نخوام؟

باورم نمی شد.داشت چانه می زد....ولی این بار پای آینده نفس در میان بود و حتی آتش جهنم نمی توانست مرا بترساند چه برسد به او. لبخندی زدم...اما نخندیدم:

-اون وقت مجبور می شین تا خود صبح، با یه تفنگ دولول جلوی در اتاق نفس نگهبانی بدین.

بالا پریدن ابروهایش نشان می داد تهدیدم کاری بوده است...و دستش را به زمین گرفت تا بلند شود:

-دندون که درآوردی عادت داشتی موقع شیرخوردن سینه مادرت رو گاز بگیری. همیشه می دونستم این علامت خوبی نیست...

و با دست اشاره کرد راه بیفتم:

-...تا دم در همراهیت می کنم.

عجله اش برای بیرون انداختن من، اهمیتی نداشت اما...

...سالها قبل در جایی خواندم "سنگ و چوب فقط استخوان را می شکنند ولی کلمات می توانند روح را متلاشی کنند" و این کنایه واقعا ناجوانمردانه، واقعیت داشتن این موضوع را بیشتر و بهتر از قبل به من فهماند.به هر حال وقتی برای تاسف خوردن برای خودم یا مزخرفاتی مثل جریحه دار شدن احساسات ام نداشتم و دنبال باباحاجی راه افتادم.

برای قدم زدن در حیاط باصفای ویلا شبی بی نظیر بود.ماه شب چهاردهم درشت و نورانی در آسمان می درخشید و من ساکت ولی دلمشغول کنار باباحاجی که تسبیح شاه مقصودش را از جیب جلیقه خود درآورده بود و ذکر می گفت به سمت در خروجی گام برمی داشتم. به لطف توجه و مراقبت های باغبانی که برای صاحبخانه قبلی کار می کرد و پدرم هنوز چند روز در هفته او را برای رسیدگی به دار و درخت آنجا فرا می خواند، حیاط شبیه تکه ای از بهشت به نظر می رسید.درخت هایی که بعضی از آنها میوه داده و برخی دیگر تزئینی بودند و گل هایی خوش رنگ و بو که جای جای باغ به چشم می خوردند.

آلاچیقی زیبا و کوچک در کنج حیاط ساخته شده بود که به سبک خانه های شمال سقفی شیروانی داشت و با میز و صندلی هایی که در آن چیده بودند جان می داد برای "سیزده" بدر!به یکباره راهم را کج کرده و به طرف آلاچیق رفتم. باباحاجی نیم نگاهی به من و بعد به در که ده پانزده متری با آن فاصله داشتیم انداخت و وقتی دید من بدون اینکه بنشینم توی آلاچیق به میز تکیه داده و انتظارش را می کشم هوا را با صدایی بلند از دهان خود بیرون داد، آمد و روبروی من ایستاد....

...و وقتی که آن پیشنهاد را بر زبان آوردم او که با گفتن هر کلمه، مدام رنگ می باخت، دستش را بالا آورد و سیلی محکمی روی گونه چپ من نشست. گوشم به سوت کشیدن افتاده بود اما برای درآوردن حرص او اجازه ندادم لبخندم پاک شود. تمام بدن باباحاجی به لرزه افتاده و صورتش حتی از نور ماه هم مهتابی تر شده بود:

-چطور...چطور جرات می کنی...با همچین چیزی تهدیدم کنی؟

مشخص بود برای ادای هر کلمه ذره ذره انرژی خود را مصرف می کند.لبخند نفرت انگیزم را بیشتر از قبل کش دادم:

-بی خیال حاجی!هنوز مونده به قسمت تهدیدش برسم.این...یه معامله اس.وقتی یادم دادی "گرگ بازار" باشم باید فکر همچین روزی رو هم می کردی...نه؟

تسبیحش را چنان در مشت خود فشرد که بندش پاره شد و رگبار مهره ها روی زمین باریدن گرفتند:

-تو...تو یه...

با لحنی حال به هم زن حرفش را کامل کردم:

-یه عاشق!

-آب بکش دهنت رو پسره حروم لقمه!تو...یه زمانی به خدا اعتقاد داشتی.مگه خودت نبودی نماز خوندن رو یاد نفس دادی؟چه بلایی سرت اومده که حالا درگاه خدا رو...

-اسم خدا رو نیار وسط حاجی!هر چی بین من و اونه به خودمون دوتا مربوطه!شما رو توی قبر من نمی ذارن.

احساس چندش را از چشمانش می خواندم....و این دقیقا همان چیزی بود که می خواستم.انگار داشت به چیزی نجس نگاه می کرد.به هر حال قرار بود من آدم بده باشم وادامه دام:

- اجازه می دین نفس با این پسره ازدواج کنه و گرنه کاری می کنم طشت رسوایی خانواده حاج کاظم شکوهی، همچین بیفته زمین و سر و صدایی داشته باشه که عالم و آدم رو خبر کنه.

می توانستم رگ های گیجگاهش را ببینم که تلپ تلپ می زدند. شاید با کمی دقت صدایش را هم می شنیدم.ناگهان انگار که ضعف کرده باشد پشتی یکی از صندلی ها گرفت ، روی آن ولو شد و در حالی که چشمانش را می بست با کف دست شقیقه های خود را مالید:

-پس...وقتی نفس سیزده سالش بود...و من قبل از اینکه بلایی سرش بیاری رسیدم و جلوت رو گرفتم....یعنی...تو؟

و در انتظار پاسخ به من خیره شد. پاسخی که بذر نفرتی همیشگی را در قلب او نسبت به من می کاشت ولی خیلی پیش از این تصمیم خودم را گرفته بودم.آن موقع نمی دانستم سینا در آینده معتاد می شود ولی اگر هم می دانستم ، فقط و فقط آرزویی بیشتر از برآورده شدن خواسته عزیزترین فرد زندگی ام نداشتم...و چندش آورترین پوزخندی را که می توانستم زدم:

-پدر عشق بسوزه! شما هم که خوب تقاص گرفتین.فرستادن من به سربازی و بعدش تبعیدم از پیش نفس و خونه دلتون رو خنک نکرد؟

ناباورانه زمزمه کرد:

-تو یه آشغالی. باورم نمی شه همچین...همچین چیزی پسرم باشه.

-باورت بشه حاجی.وقتی پدر بالای سر آدم نباشه توقع داری چی بار بیاد؟یکی مثل اسحاق و من.

سرش را بالا آورد و نگاهی حق به جانب به من انداخت:

-من بالای سرت نبودم؟

- شما در بهترین حالت ماشین چاپ پول خوبی بودین...کاری ندارم برای غریبه ها چی هستین. ولی دارم بهتون یه فرصت می دم.بذارین نفس ازدواج کنه.منم دیگه کاری به کارش ندارم اما اگه بازم مخالفتی کنین یا بخواین اونو برای یکی از این حاجی بازاریای همکار خودتون یا جوجه های ترگل ورگلشون لقمه بگیرین، اون وقت به جون مامان مونس که می دونین چقدر برام عزیزه شب عقد اونو از سر سفره می دزدم و با خودم می برم که تا ابد نتونین جلوی کسی سر بلند کنین.

او همان طور به من خیره شده بود و داشت فکر می کرد...نه،انگار تهدیدم به اندازه کافی کوبنده نبود و برای همین ادامه دادم:

-چرتکه ننداز حاجی! اگه قبول کنی نه فقط همه چی بین خودمون می مونه که قول می دم تا آخر عمرم به نفس فکر نکنم.همین که اون خوشحال باشه برام کافیه...حالا چه با سینا چه با من. در عوض قول می دم با هر کسی که دلت می خواد ازدواج کنم.مثلا همین دختره...اسمش چی بود؟ نیلوفر؟ نیلو؟ دختر "زمانی" شریکت که می خواستی اسحاق رو بهش قالب کنی.باهاش ازدواج می کنم.خوبه؟

-اگه...اگه نفس بدبخت بشه برات مهم نیست؟ این پسره نون خوردن نمی تونه بذاره جلوش!

-لازم نیست ادای باباهای دلسوز رو دربیارین...

و با لحنی تمسخرآمیز اضافه کردم:

-...اونم برای دختری که فقط خواجه حافظ شیراز نمی دونه محض رضای خدا و لاغیر به فرزندی قبولش کردین! من در موردش تحقیق کردم. درسته بی پوله اما سر سفره پدر و مادرش بزرگ شده. خودم حواسم بهشون هست.کمکشون می کنم و ترتیبی می دم تا مطمئن بشم زندگی شون خوب پیش بره. اگه هم روزی مشکلی پیدا کردن مسئولیت شو قبول می کنم. فقط می خوام نفس خوشحال باشه و گرنه فکر می کنین عاشق چشم و ابروی اون پسره سینا شدم؟

-قول می دی حتی اگه خدای نکرده بیوه شد یا طلاق گرفت با نفس کاری نداشته باشی؟

و خوی بازاری اش جان گرفت:

-و با هرکسی من می گم ازدواج کنی؟

جلوی لرزیدن صدایم را گرفتم:

-قول می دم.

باباحاجی شرط کرد:

-در ضمن، من هیچ وقت قبول نمی کنم اون دامادمه. کاری به کارشون ندارم اما نمی ذارم مایه سرشکستگی خانواده بشن.

-خانواده یا شما؟

محل نگذاشت و دستش را به سمت من دراز کرد:

-معامله می کنیم؟

-آره.معامله می کنیم.

دست او را به سختی فشردم و یک ماه و نیم بعد ، جشن ازدواج آن دو در کمال سادگی برگزار شد. تمام این خاطرات، در عرض یک ثانیه از ذهنم گذشت و در مقابل چشمان منتظر نفس، من و من کردم:

-متاسفم.باید بهت...

مشتی به بازوی من زد و گفت:

-منظورم این نبود پسره دیوونه! فقط می خوام بدونی که ممنونم...حتی با این وضع.

بی توجه به نگاه محبت آمیزش دستم را جلو برده و با انگشت اشاره پیشانی اش را به عقب هل دادم.

-آخ...امین!

-آخ و آب نبات چوبی!آخ و عروسی فرشته! به برادر بزرگترت می گی پسره دیوونه و با مشت می زنیش؟ بی تربیت!

هر دو خندیدیم و این مانند آبی که روی آتش ریخته باشند فضا را آرام کرد. نفس که حالا اخم هایش باز شده بودند سرش را خم کرد و روی شانه ام گذاشت:

-می دونم که درستش می کنیم. به کمک هم. همیشه توی زندگی خدا رو به خاطر داشتن تو شکر کردم و خیالم راحت بوده که اگه به دردسر بیفتم می تونم روی کمکت حساب کنم...اینکه هر وقت به چیزی احتیاج داشته باشم کافیه بهت بگم. حتی سینا هم نتونست این حس امنیت رو بهم بده. فقط...فقط یه ذره می ترسم.مخصوصا از بابت فرشته.همین.

به آرامی شروع به نوازش موهایش کردم:

-این که سهله نفس من! کافیه بهم بگی سردت شده تا دنیا رو برای گرم کردن تو به آتیش بکشم!

سرش را از شانه ام بلند کرد و در حالی که معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته به من چشم دوخت:

-این...واقعا خیلی حماسی بود!

-جدا؟ حال کردی...نه؟

-زیاد!

ادایی مسخره درآوردم:

-اینو توی یه فیلمی شنیدم. همیشه دوست داشتم یه جایی ازش استفاده کنم!

و مثل دیوانه ها دوباره زیر خنده زدیم.

صدای کشدار زنگ در آپارتمان، باعث شد تا نیش خود را ببندیم و با حالتی پرسش آمیز یکدیگر را نگاه کنیم. گفتم:

-آدرس اینجا رو به کسی دادی؟

-نه.

-من باز می کنم.شاید یکی از این همسایه ها برای خوش آمدگویی اومده باشه...آره...در مجتمع رو همین طوری برای کسی باز نمی کنن که.

نفس لب پائینی اش را گزید و چیزی نگفت. بلند شدم و به سمت در رفتم. هنوز دو سه قدم برنداشته بودم که فرشته از اتاقش بیرون آمد و به پای من چسبید:

-بابامین! من دکمه رو بزنم؟

منظورش آیفون تصویری خانه بود که وقتی از مهدکودک برگشتیم ، از دیدن آن حسابی خوشش آمده و نیم ساعتی دنبال جای دی وی دی می گشت تا در مانیتور کوچک آن کارتون نگاه کند. خم شدم و لبخندزنان او را که ملتمسانه نگاهم می کرد در آغوش گرفتم:

-فرشته گلی، فقط موقعی که مهمون توی خیابونه باید دکمه آیفون رو بزنی نه الآن که پشت در خونه ست. فهمیدی؟

-بله! فقط از توش فیلم می بینم.

-عزیز نفس من!

شاد و سرخوش او را بوسیدم و بدون نگاه کردن از چشمی ، در را باز کردم...

...با دیدن آخرین آدمی که در دنیا انتظارش را داشتم، "مات" ماندم. بعد نفس در حالی که چادر نمازش را دور خود پیچیده بود پشت سرم ظاهر شد و بلافاصله او هم ، صورتش رنگ باخت. فرشته پرسید:

-این کیه بابامین؟!

من به قصد تذکر دادن به او که این اسم را بر زبان نیاورد دهانم را باز کردم...ولی دیگر فایده ای نداشت. مرد پشت در که همین طوری هم معلوم بود از مشاهده فرشته در بغل من و شباهتی که به هم داشتیم متعجب شده است، با سرعتی که برایم عجیب بود این اطلاعات را تجزیه و تحلیل کرد و به قول نیلو انگار که در حال تماشای کشته شدن یک گاو به دست ماتادورها باشد، با نگاهی آمیخته به لذت و البته تمسخر به من خیره شد:

- فرشته کوچولو ...می تونی منو صدا بزنی "عمو اسحاق" !

فصل هفتم

شاید بستنی فروشی، عجیب ترین جای دنیا برای فکر کردن به "نظریه پروانه ای" باشد...

...اما من همان طور که سر میزی نه چندان تمیز نشسته و سعی می کردم از شلوغی و سر و صدای آزاردهنده مشتریان دیگر دیوانه نشوم، به اسحاق چشم دوختم که منتظر بود فالوده هایی که سفارش داده را بگیرد و به این فکر می کردم که اگر نفس به عضویت خانواده شکوهی در نمی آمد، به چه جور آدمی تبدیل می شدم....و تنها یک جواب به ذهنم می رسید :

"نسخه دوم اسحاق".

عهد و پیمانی که روز ورود نفس برای محافظت از آن دخترکوچولوی شکننده و دوست داشتنی چهارساله با خودم بسته بودم...پذیرفتن او به عنوان خواهرم... و تنفر از رفتار افرادی مانند اسحاق که هیچ ارزشی برای جنس لطیف جز استفاده از آنها به نفع خود قائل نبودند باعث شد تا تمام عمرم در برخورد با زنان و دختران حد و مرزی روشن ترسیم کنم، چیزی را که برای نفس نمی پسندم برای دیگران هم نپسندم و این قاعده...حداقل به نظر خودم...اجازه اینکه تبدیل به "نسخه دوم اسحاق" شوم را به من نداد. اثر پروانه ای، تقدیر یا هر اسمی که داشت حاضر بودم با اطمینان قسم بخورم آمدن " نفس من " موهبتی از سمت بهشت بود. بدون شک، رفتار خودخواهانه ام در مورد ازدواج با نیلو، بی آنکه به احساسات قلبی و عشق پاک او اهمیتی بدهم و یا حتی لیاقت آن را داشته باشم، چیزی نیست که بتوانم بابت آن فخر بفروشم اما حداقل اصول خودم را داشتم. مردانگی و شرافت نصفه و نیمه ای که روی آن پا نمی گذاشتم...هرگز.

با قرار گرفتن سینی پلاستیکی زردرنگی که حاوی دو ظرف فالوده بود روی میز، دست هایم را جمع کرده و به اسحاق که صندلی روبرویی را عقب می کشید تا بنشیند نگاه کردم.گرچه از جهت اخلاق و رفتار شباهت چندانی بین ما به چشم نمی خورد اما از لحاظ ظاهری کاملا مشخص بود که نسبتی نزدیک با هم داریم. با این تفاوت که موهای او کم پشت تر از مال من بودند و به خاطر مراقبت های ویژ ه ای که همیشه از خودش می کرد تا در برابر جنس مخالف جذاب به نظر برسد به معنای واقعی کلمه برق می زد. چند سال زندگی در اروپا باعث شده بود تا مثل مردم آنجا درست و حسابی به چیزهایی مثل اضافه وزن و درخشندگی پوست و موی خود توجه و به پوشیدن لباس های مارک دار علاقه ای وافر داشته باشد و اصلا از هزینه کردن در این زمینه ابایی نداشت. تا این سن و سال ازدواج نکردن و دغدغه خرج زن و بچه را هم نداشتن باعث شده بود تا با بی خیالی دنیا و زندگی را چندان جدی نگیرد و همیشه لبخندی تمسخرآلود گوشه لبش خودنمایی کند:

-بخور! یا خودش می رسه یا نهایت، به بچه ها زنگ می زنم بیارنش!

لبخندی ظاهرا دوستانه به چهره داشت و نگاهم می کرد. فقط برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم:

-چی؟

و او به ظرف فالوده جلوی من اشاره کرد:

-هیچی. بخور تا از دهن نیفتاده!

وقتی از شوک دیدن او پشت در بیرون آمدم همان طور که حواسم بود تا بالا رفتن صدایم گوش دختر نفس را اذیت نکند، با حرص گفتم:

-فرشته گلی...اون یکی از آشناهای منه. بهش بگو آقا اسحاق!

برادر عزیزم فقط خنده اش را وسیع تر کرد:

-حالا هر چی! تعارف نمی کنین بیام داخل؟

و پای راست خود را جلوتر آورد تا قدم به آپارتمان بگذارد که اجازه ندادم. پای خودم را روی زمین جلو برده و در نتیجه کفش چرمی اسحاق که می دانستم با قیمتی نجومی از پاریس خریده، روی پای من نشست:

-فکر کنم برای قدم زدن هوای خوبی باشه...تو چی؟

لحظه ای دلخوری و احساسی شبیه تحقیر را در نگاهش خواندم اما با عکس العملی سریع...طوری که ممکن بود هر کسی را در مورد چیزی که دیده به اشتباه بیندازد...دوباره خندید:

-هر جور میل شماست آشنا جون!

سپس به سمت مادر فرشته چرخید و در حالی که با چانه اش به من اشاره می کرد ادامه داد:

-سلام "نفس" این! حالت چطوره؟

در جواب چیزی به جز دندانهایی قفل شده و اخمی مرگبار دریافت نکرد. می دانستم نفس به هیچ وجه از دیدن به اصطلاح این یکی برادر خود خوشحال نیست بنابراین فرشته را به طرف او گرفتم:

-بیا! به گمونم یه مقدار هوای تازه احتیاج دارم!

وقتی دیدم باز هم تکان نخورد فرشته را به زور در آغوش او گذاشتم. بعد کفش هایم را از جاکفشی درآورده و پاهایم را هر طوری شده درآنها جا دادم تا زودتر این دو نفر را از هم دور کنم. اسحاق انگار نه انگار که مورد استقبالی چنین گرم قرار گرفته، دستش را بالا آورد و با حالتی بای بای کنان برای نفس تکان داد:

- از دیدنت خوشحال شدم. چشمم کف پات! هنوزم خیلی خوشکلی!.

و قبل از اینکه مشت محکمی توی دماغ او بکوبم...فکر کنم این تمایل را به خوبی از دست مشت شده من فهمید...راه افتاد تا پیشاپیش من از مجتمع خارج شود. برگشتم و به نفس که با شنیدن این حرف مثل گچ دیوار سفید شده بود لبخندی دلگرم کننده زدم:

-برو داخل! ترتیب اینو می دم و زود می یام!

اگر فرشته نبود ناسزایی درست و حسابی بر زبان آورده بودم. سرش را تکان داد اما حرکتی نکرد و برای همین ادامه دادم:

-مشکلی نیست نفس من!خیالت راحت باشه.

و در را بستم. در حالی که نمی توانستم به آن شب وحشتناک فکر نکنم...

...چشمانش همان طوری بودند.قبل از سر رسیدن باباحاجی. همان نگاه ناباورانه، به کسی که در تمام عمر به عنوان برادر خود می شناخت و حالا قصد آسیب زدن به او را داشت. نگاهی که وقتی آن سیلی را در گوشش نواختم و فریاد زدم:

-اگه جیغ بزنی می کشمت...فهمیدی؟

و آستین پیراهنش را طوری کشیدم که پاره شده بود، از بین رفت...

فالوده ای را که جلویم بود ورانداز کرده و رو به اسحاق که داشت با میل و رغبت مال خودش را می خورد پرسیدم:

-این قضیه کوفتی عمواسحاق دیگه چی بود جلوی فرشته گفتی؟ اصلا از کجا اسم اونو...

حرفم را با صدای هورت کشیدنی بلند قطع کرد:

-آروم...پیاده شو با هم بریم داداش! بیا اول یه کم حرفای خانوادگی بزنیم...

و دوباره لبخند زد:

-...دلم برات تنگ شده بود. از اون روزی که برای خریدن فرش اومدی شرکت یه ماهی می گذره. نه؟

نمی دانستم باید این نگرانی برخلاف انتظارم صادقانه ای را که در چهره اش می دیدم به چه منظوری بگیرم اما به هر حال تصمیم گرفتم گارد خود را پائین نیاورم:

- واقعا؟ به این زودی یه ماه شد؟

قاشق توی دست خود را به طرفم تکان داد:

- بی خیال پسر! می دونستی اگه بخوای بی رحم باشی حالت صورتت با باباحاجی مو نمی زنه؟ کار و بار چطوره؟ با دختر زمانی خوب می سازی؟شنیدم مدتیه می رین مشاوره.

-هی...اوضاع بدک نیست.

از اینکه پای نیلو را وسط کشید خوشم نیامد. اصلا از این عادت ها نداشت که در زندگی خصوصی دیگران دخالت کند و برق خاصی که در چشمانش موقع پرسیدن این سئوال درخشید باعث شد تا قاشقی را که برای خوردن فالوده بلند کرده بودم دوباره توی ظرف آن قرار دهم.

-همین؟بدک نیست؟باشه...تسلیم.انگار نمی خوای آتش بس اعلام کنی.

-این که جلوی فرشته گفتی عمو اسحاق...

-چرا این قدر به کلمات گیر می دی؟از بچگی همین عادت بد رو داشتی. فکر نمی کنی بهتر باشه اول بپرسی چطور شما رو پیدا کردم؟

از لحن او موقع بر زبان آوردن کلمه "شما" خوشم نیامد و ...

...چیزی در قیافه اش بود که مرا اذیت می کرد.از طرف دیگر، این اخلاق خاص را داشت که همه باید در زمین او بازی می کردند، طبق میلش و در مورد موضوعی که دوست داشت حرف بزنند و این بیشتر از لحن و نگاهش آزارم می داد اما خودم هم کنجکاو بودم بدانم چگونه این اتفاق افتاده و به بازی او تن دادم:

-چطور؟

به پشتی صندلی تکیه داد و قبل از صحبت کردن، زبانش را به آرامی زیر دندان های ردیف بالایی خود کشید:

-یکی دو ساعت پیش این پسره اومد سراغم.سینا. شوهر نفس!

انتظار شنیدن این یکی را دیگر نداشتم و با تعجب به او نگاه کردم. اسحاق متوجه حیرتم شد و نیش خود را باز کرد:

-آره. اول رفته بود حجره ات که به طرز عجیبی امروز زودتر از همیشه تعطیل شده بود.بعد هم تصمیم گرفته بود بیاد شرکت و یه سری مزخرفات در موردت به باباحاجی یا اگه بشه پدرزن شیکم گنده ات "زمانی" بگه. فکرشو بکن.

بدون اثری از تمسخر به من خیره شد. شاید اگر حرکت مداوم زبانش در هنگام سکوت زیر دندان هایش، مرا یاد خاطره ای تلخ و البته مار خوش خط و خالی نمی انداخت که در حال ورانداز کردن شکاری چاق و چله است، کمی گاردم را باز می کردم:

-خب؟

-همین دیگه! داشت جلوی در شرکت با حراست جرو بحث می کرد که اجازه بگیره بره داخل.اونم با قیافه ای که داد می زد عملیه و داره از خماری می میره... که من رسیدم. واقعا شانس آوردی!

قلبم به تالاپ تولوپ افتاد ولی مثل یک آدم برفی احساسی از خود نشان ندادم. شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-به عنوان یه برادرزن کاردرست و جنتلمن که داماد محترم و عزیزشون رو می دید ازش خواستم که با هم پیاده روی کنیم و گپی بزنیم. راستش از فضولی داشتم می مردم که چرا تو اجازه دادی سر نفس جونت چنین بلایی بیاد...

حرکت زبانش دیگر داشت اعصاب مرا خرد می کرد.

-...اون همه چی رو برام تعریف کرد. فکر کنم حدود یه ساعتی همین طور مغز من بیچاره رو خورد و از زندگی نکبت بارش گفت.نفس...فرشته...تو و خواست با باباحاجی صحبت کنه.

-تو چی گفتی؟

-چی باید می گفتم؟ پدر عزیزمون خیلی از این پسره خوشش می یاد که براشون قرار ملاقات هم بذارم؟ الکی قول دادم نه فقط همه چی رو به باباحاجی می گم که تو و نفس رو هم پیدا می کنم و بهش خبر می دم. باید بودی و منو می دیدی.جدی جدی یه برادرزن نمونه به نظر می رسیدم!

و مثل سربازی که همرزم خود را در میانه جنگی خونین نجات داده به من لبخند زد. اظهار وجود کردم:

-حیف شد همچین صحنه ای رو از دست دادم.

-آره.تازه فهمیدم تو چی می کشی!

-خونه نفس رو چطوری پیدا کردی؟

-بهبودی.

-چی؟! بنگاه داره؟

-وقتی اون قدر خنگی که برای خریدن خونه می ری سراغ بنگاه دار دهن لقی که با باباحاجی سلام و علیک داره و چندتا معامله هم براش انجام داده، اونم زنگ می زنه مراتب تبریک و تهنیت رو خدمت ایشون عرض می کنه.رفتی سراغ اولین کسی که به نظرت رسید؟هیچ معاملات املاکی دیگه ای توی دنیا وجود نداشت؟...

فقط توانستم به خودم لعنت بفرستم که چرا مرتکب چنین اشتباه احمقانه ای شده ام.

-...همین پریروز زنگ زد.اگه بدونی زمانی چقدر خوشحال بود.فکر می کرد خونه رو برای دخترش گرفتی....بیچاره اگر خبردار بشه اونو به نام نفس سند زدی خیلی ناراحت می شه...نه؟عجیبه بهبودی هنوز چیزی نگفته.

سعی کردم جلوی نشان دادن تعجب را در صدایم بگیرم:

-از کجا اینو می دونی؟

پوزخندی زد:

-وقتی می گم خنگی بگو نع!! همین تازه خودت گفتی خونه نفس....

و چشمکی زد که باعث شد احساس حماقتی که می کردم تشدید شود:

-...دیدی؟منم بلدم به کلمات دقت کنم.

و بی توجه به قرمز شدن صورتم از شدت خجالت ناشی از تحقیر، دوباره شروع به خوردن کرد.

با قاشق بعدی فالوده اسحاق تمام شد...برای همین خیلی حسرت آمیز به ظرف فالوده جلوی من که دست نخورده بود نگریست:

-می گم....اونو می خوری؟

فالوده ام را به جلو هل داده و روبروی او گذاشتم. اسحاق با ادایی بامزه گفت:

-خیلی آقایی!

و مشغول خوردن شد.ترکیب آن تیپ مکش مر گ ما و اشتها و حرکاتی چنین بچگانه خیلی بامزه به نظر می رسید...و به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا نخندم:

-بعد چی؟

-خب، این اطلاعات رو گذاشتم کنار هم. رفتم سراغ بهبودی برای گرفتن آدرس خونه و به لطف بانوی خیلی خیلی محترم اما زشتی که زدن مخش چندان کاری نداشت و توی یکی از واحدهای مجتمع زندگی می کرد تونستم بیام بالا و شما رو سورپرایز کنم. دوست داری جزئیات شو برات تعریف کنم؟

-نه...ممنون. شرط می بندم استعداد خانمان سوزت برای احمق کردن آدمایی که باهات سر و کار دارن، مخصوصا اگه به قول خودت از جامعه اناث باشن، خیلی کمکت کرد.درسته؟

-شخصا ترجیح می دم اسمشو بذارم جذبه شخصی...

ظاهری متفکر به خود گرفت و اضافه کرد:

-...خورشید وجود هم لقب بدی نیست.

-حالا باور کنم این همه دردسر رو برای این کشیدی که در مورد سینا حرف بزنی و یه برادرزن کاردرست باشی؟

سرخوشانه خندید :

-یعنی بهم می یاد این قدر علاف و بیکار باشم؟ یا فکر می کنی خر به مغزم بوسه زده؟گور بابای سینا! کی به اون مرتیکه معتاد اهمیت می ده؟!

و دوباره زبان لعنتی اش را زیر دندانهایش کشید.

اخم هایم در هم شدند:

-پس اینجا چیکار می کنی؟ یا بهتره بگم... چی می خوای؟

آهی عمیق کشید و انگار بخواهد ببیند چیزی باارزش...مثلا یک ساعت یا انگشتر طلا...همراه خودم دارم، سرتاپایم را ورانداز کرد.بعد حالتی مایوس گرفت:

-امین جونی!می دونی بزرگترین اشتباه زندگیم چی بود؟

مزه پراندم:

-به دنیا اومدنت؟

-نه گوله نمک! ازدواج نکردن با دختر زمانی...

ناخودآگاه بدنم منقبض شد و نگاهی خصومت آمیز به او انداختم.حتی اگر متوجه شد، اهمیتی نداد:

-...درسته که توی شرکت لقب من حسابداره و باباحاجی و زمانی شیکم گنده روی تخت پادشاهی نشستن اما واقعیت اینه که اصل کاری منم. شرکت رو من به اینجا رسوندم.همه سفرها، مذاکرات با طرفای خارجی و قراردادها، امور گمرکی و ارز و هزار درد و بدبختی دیگه...

چنان نگاه مظلومانه ای به من کرد که از خودم به خاطر این واکنش زودهنگام متنفر شدم و برای آنکه بدانم قصدش از تعریف این قصه حسین کرد شبستری چیست، سرم را تکان دادم.

-...امین، نمی خوام تا آخر عمرم یه حسابدار بمونم.حالا یه لقب کل هم پشت بندش باشه.چه به درد من می خوره؟با باباحاجی مشکلی ندارم اما زمانی برای همچین چیزی بهم اعتماد نداره.اگه...یه جوری بشه که باهاش فامیل بشم...خیالش رو راحت کنم، می دونی که چه آدم زن و بچه ذلیلیه! اون وقت مدیریت شرکت می افته دست خودم و مرد می خوام منو پائین بکشه.

-خب...متاسفانه زمانی یه دختر بیشتر نداره و نیلو هم الآن زن منه.

لبخندی زد و نگاه التماس آمیزش را به من افکند:

-دقیقا.به عنوان یه برادر...دو تا همسنگر خوب...می شه خواهش کنم اونو طلاق بدی؟!

-ها؟!

-می دونم...

ژست معلمی را گرفت که می خواهد مسئله ای سخت را برای شاگرد خنگ خود توضیح بدهد:

-...منطقی به نظر نمی یاد.شاید فکر کنی زمانی این طوری ممکنه حتی شراکت شو با باباحاجی به هم بزنه اما به همین سادگیا نیست.توی تجارت ما پای یه آقازاده درست و درمون وسطه. نمی تونم بهت بگم کی ولی همین رو بدون که هر روز تلویزیون سخنرانی های پدرش رو پخش می کنه. از طرف دیگه نیلو...

-تو یه کثافتی!

صدایم بیش از حد بلند بود و مشتریان حاضر در بستنی فروشی با گردن هایی به سمت ما چرخیده، ساکت شدند.تمام بدنم می لرزید و بدون توجه به سیل نچ نچ های سرزنش آمیز و نگاه های محکوم کننده با نفرت و عصبانیت به اسحاق زل زده بودم. حالا می فهمیدم چرا راضی نشد در پارک کوچک محله ای که منزل نفس در آن قرار داشت یا توی راه حرف بزنیم و به بهانه خوردن فالوده مرا به مکانی عمومی آورده بود.جایی که نمی توانستم گردنش را بشکنم. کاری که دلم می خواست همان لحظه انجام بدهم.

اسحاق پوزش خواهانه به مشتریان بستنی فروشی رو کرد:

-معذرت می خوام.ببخشید...برادر کوچیکم یه مقدار بی تربیته! شرمنده واقعا!

و رو به من ادامه داد:

-...امین! اینجا خانواده نشسته!

هنگامی که همه تحت تاثیر بازی او چشم از ما برداشتند، با صدایی به زحمت آرام نگه داشته شده گفتم:

-چطور...جرات می کنی...

به سوی من خم شد و با چشمانی که هیچ احساسی در آنها به چشم نمی خوردند،حرفم را قطع کرد:

-به من می گی کثافت آقای معلم اخلاق؟سرتو بردی زیر برف و با اینکه ازدواج کردی هر غلطی دلت می خواد با زن مردم می کنی؟از پیش شوهرش می دزدیش و با هم توی یه خونه زندگی می کنین؟

-تو...برام مهم نیست در موردم چی فکر می کنی! حق نداری به نفس توهین کنی...اون از یه فرشته هم پاک تره. تازه هر کسی بتونه این سخنرانی اخلاقی رو انجام بده تو یکی نمی تونی.حق نداری!

انگار لطیفه ای بامزه شنیده باشد زیر خنده زد...نه آن قدر بلند که توجه بقیه به ما جلب شود:

-من...هیچوقت...حتی برای یه لحظه، اونو به عنوان یه عضو خانواده قبول نکردم.برعکس توی احمق که یه نفس می گفتی و صدتا نفس از دهنت می ریخت. بذار رک بگم.اگه به من باشه تو می تونی هر کاری دلت می خواد با اون...

-خفه شو! نفس خواهر منه...

اگر یکی دو خانواده و چند زن و بچه در مغازه سرگرم بستنی خوردن نبودند، ظرف فالوده و سینی پلاستیکی و میز را با هم روی سرش خرد می کردم اما فقط از جای خودم بلند شدم تا آنجا را ترک کنم.دیگر نمی خواستم در زمین او به بازی ادامه بدهم.اگر مجبور بودم به مزخرفات اش گوش بدهم مکانی را برای این کار انتخاب می کردم که بتوانم هر وقت دوست داشتم، دندانهای او را در هم بشکنم:

-...من هیچ حرفی باهات ندارم.اگه تو داری کنار پارک محله ای که سر راهمون دیدیم منتظرتم.

اسحاق عکس العملی نشان نداد و بی تفاوت به خروج من شروع به خوردن باقیمانده فالوده اش کرد. خورشید در حال غروب بود و هوا دیگر داشت تاریک می شد و من که با وجود گرما، به لرزه افتاده بودم به طرف پارک قدم تند کردم. توی آن وضع، به خوبی حس و حال کسانی را که موقع خشمگین شدن خودزنی می کردند، درک می کردم و به سختی جلوی خودم را گرفتم تا دو دستی توی سرم نکوبم. دقایقی بعد با دیدن چراغ های روشن پارک، فضای...خوشبختانه...خلوت و نیمکت های درب وداغان آن،به سمت تنها وسایل بازی آنجا،یعنی یک سرسره و دو " تاب " فلزی رفتم و در انتظار اسحاق روی یکی از آنها نشستم.

انتظارم زیاد طول نکشید.برادر عزیزم، اندکی بعد سلانه سلانه و همانگونه که دستهای خود را در جیب شلوارش فرو کرده بود و آهنگ فیلم " پدرخوانده" را با سوت می زد پیدایش شد. اگر اطمینان نداشتم تا چند دقیقه قبل در حال مشاجره با او بودم، خیال می کردم برای تفریح و قدم زدن به پارک آمده است. همین که جلویم رسید دیگر قاطی کردم. از روی تاب بلند شده و مشت راستم را با تمام قدرتی که داشت توی شکمش کوبیدم.

گفت:

-آخ ... مادر جان!

و خم شد و شکمش را گرفت. از ذره ذره زجری که تحمل می کرد لذت می بردم ولی هنوز دلم خنک نشده بود:

-اگه همون دوازده سال پیش تو رو کشته بودم دیگه لازم نبود این افاضات رو گوش کنم.

کمرش را آرام و آهسته صاف کرد، جلو رفت و روی تاب دوم نشست.کاملا پیدا بود خودش را برای چنین ضربه ای آماده کرده و با وجود درد کشیدن، جا نخورده است:

-نه...مثل اینکه باید اون یه ذره ته مونده وجدانی رو که دارم جمع و جور کنم و در مورد بلایی که شما دوتا سر این آق سینا ی بدبخت فلک زده آوردین، همه چی رو به باباحاجی بگم.

-منو از باباحاجی نترسون. اگه نفس و دخترش رو بردم...

-منظورم این نیست خنگول! این که چرا معتاد شد رو می گم.

و مردمک چشمهایش را به سوی من که او را کنجکاوانه نظاره می کردم، چرخاند:

-فقط نگو نفس چیزی بهت نگفته که باورم نمی شه.

-منظورت چیه؟

پوزخند نفرت انگیزش را بر لب آورد و غیرقابل تحمل ترین ضربه آن روز را به من وارد کرد:

-سینا می دونه...فرشته دختر توئه!

نفسم در سینه حبس شد.فقط به اسحاق خیره ماندم که پوزخندزنان مرا زیر نظر گرفته بود و هیچ چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. احساس می کردم از بدنم جدا شده ام. حتی زمانی که خبر فوت مامان مونس را در خواب، شنیدم چنین خشکم نزده بود... به یکباره، انگار پاهایم شل شده باشند دست خود را به زنجیر تاب گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم و روی آن نشستم. اسحاق ساکت شده بود... خدا را شکر، چون اگر کوچکترین تکانی به زبانش می داد، بدون تردید او را خفه می کردم. مغزم مثل دستگاهی که به برق وصل شده باشد، کار افتاده بود و همزمان داشتم به چندین موضوع می اندیشیدم. این " گزینه " همه چیز را توجیه می کرد. چرا خودم متوجه نشده بودم؟ نگاههای عجیب نفس و چرت و پرت های سینا وقتی منگ می شد.شباهتی که فرشته به مردان خانواده شکوهی داشت و هر کسی را از جمله اسحاق و شوهر نفس به این نتیجه رسانده بود..و حجم گسترده قطعات پازلی که کم کم کنار هم قرار گرفتند باعث شد تا شقیقه هایم را دو دستی بمالم. بدون شک، این فکر که من پدر فرشته هستم سینا را از پا انداخته بود. حق داشت! تصور خیانت و ضربه خوردن از کسی که مهمترین نقش را در ازدواج آن دو ایفا کرد و بیشترین اعتماد را به او داشت واقعا وحشتناک بود...

...و خاطره ای پر رنگ از شب عروسی جلوی دیدگانم جان گرفت. مراسم در خانه کوچکی که از طرف پدر سینا به او ارث رسیده بود برگزار شد.از خانواده عروس، به جز مامان مونس و من کسی نیامد.به هر حال، باباحاجی و جیب های پر پول او بزرگ خاندان شمرده می شدند. در مورد داماد هم به جز مادری پیر و چند فامیل دور، بستگان دیگری وجود نداشتند. اگر هم دانشگاهی ها و دوستان نفس و سینا و دو سه نفر از اساتیدشان حضور نداشتند، مراسم احتمالا لقب کم استقبال ترین عروسی سال را دریافت می کرد. عروس و داماد پیشنهاد مرا برای برگزاری عروسی در تالاری باشکوه رد کرده و می خواستند تا حد ممکن از بقیه کمکی نگیرند و حرف، حرف نفس من بود و بس!

آن شب، سر سفره عقد سینا با کت و شلواری نسبتا آبرومند که از حراجی فروشگاهی ارزان قیمت خریده بود خنده از لبانش جدا نمی شد و نفس در آن لباس سفیدرنگ زیبا و پوشیده که به انتخاب و هزینه خودم خریدم...در این مورد دیگر کوتاه نیامدم... و آرایش ملایمی که زیبایی خدادادی او را چندین برابر قبل جلوه گر ساخت، مانند الهه ای به نظر می رسید که به انسانها افتخار داده و در جشن محقرشان حضور به هم رسانده بود و وقتی عاقد برای سومین بار حرف خود را تکرار کرد او که از شدت گرما و البته حیای ذاتی اش سرخ شده بود به طرفم نگاهی انداخت. من...سرسنگین ترین پسر خانواده شکوهی...بی توجه به پچ پچ

دیگر میهمانان از شدت خوشحالی اشک می ریختم.این عروسی نفس من بود. او خوشحال به نظر می رسید و کنار کسی نشسته بود که دوستش داشت.هیچ وقت در تمام سالهایی که از اضافه شدن او به خانواده شکوهی می گذشت چیزی بیشتر از این نخواسته بودم و با دیدن چشمان سحرانگیزش که با انتظار به من خیره شده بودند...لازم نبود حرفی بزند...فهمیدم باید چه کنم. اشکهایم را با پشت دست پاک کرده و پلک هایم را به نشانه تایید بستم... و صدای شرمگین او در فضای اتاق به طنین درآمد:

-با اجازه بزرگترا و پدر و مادرم، باباحاجی و مامان مونس که محبت هاشون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم و برادر بزرگترم امین...بله!

چطور از آن لحظات به یاد ماندنی به این طوفان دهشتناک رسیده بودیم؟

بیچاره نفس من!

صدای اسحاق مرا به سیاره زمین برگرداند:

-بی خیال پسر... خودت باش! برام مهم نیست تو چه غلطی کردی! اصولا ما مردای خانواده شکوهی همین طوری هستیم...

به آرامی شکمش را مالید و ادامه داد:

-...با خانوما که سر وکار پیدا می کنیم دیگه تمومه! جز اینکه با قلبمون جلو بریم و عقل و منطق و غیرت و خدا و دین و پیغمبرش رو کنار بذاریم راهی نداریم! حالا کی کنترل خودت رو از دست دادی؟ موقعی که نفس ازدواج کرد؟ هردوتون متوجه شدین نمی تونین از هم دل بکنین؟ بعد که کار از کار گذشت عذاب وجدان گرفتین و دوباره تریپ خواهر برادری برداشتین؟

-تا چند دقیقه پیش نفس زن مردم بود و توی یه خونه زندگی می کردیم حالا شد تریپ خواهربرادری؟

صدایم گزنده تر از آنی بود که قصد داشتم و برادر عزیزم چشمکی دوستانه زد:

-گفتم بی خیال امین جونی! هردومون توی یه جبهه ایم!

-من با تو بهشت هم نمی رم چه برسه به جبهه.این فقط یه سوتفاهمه!

چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد چنان قهقهه ای زد که از جا پریدم. با صدایی بلند و گوشخراش می خندید و نمی توانست خودش را کنترل کند...تا اینکه ازروی تاب به زمین افتاد و بدون اینکه مطابق معمول نگران خاکی شدن لباس یا به هم ریختن تیپ خود باشد، همین طور شکمش را گرفت و حدود یک دقیقه ای خندید. بعد که قهقهه دانش ته کشید، از جا برخواست و خودش را تکاند :

-آخ! دلم! انصافا رودست نداری آقای پدر! برای همین تا حالا از این فرشته خانم جلوی بقیه رونمایی نکردی؟محض خنده یادش دادی صدات بزنه باباامین؟حتما می خوای بگی خیلی با هم صمیمی هستین...نه؟ یعنی واقعا این پرنسس حلال زاده به دائیش رفته؟ فقط اینجا یه سئوال فنی پیش می یاد.نفس که از لحاظ ژنتیکی نسبتی با ما نداره. چطور اون دختر کوچولو کپی قیافه تو رو داره؟

-برای اینکه...برای اینکه...

انگار کلمات را به زحمت و مشقت از ته چاهی عمیق بالا می کشیدم ولی قبل از اینکه صحبت خود را کامل کنم اسحاق ابروهایش را با حالتی مسخره تکان داد:

-مطمئنم اگه باباحاجی بفهمه زیر قولت زدی روزگارت سیاهه!

و وقتی برای هزارمین بار در آن روز با تعجب به او نگاه کردم ادایی درآورد.

-تو...از کجا می دونی؟

-چی فکر کردی؟اون ماجرای تهدیدت و قولی رو که بهش دادی برام تعریف کرد. همون شب. هر چی باشه...

با دست به خودش اشاره کرد:

-...من پسر ارشد و البته... خلف اون هستم. سرپرست بعدی خانواده! برعکس جنابعالی آق امین ناخلف!

چیزی در درونم شکست و این برایم غیرقابل انتظار بود. حتی با وجود همه آن اتفاقات و برخوردهایی که با پدرم داشتم...مثلا بازی کردن نقش یک عاشق پیشه در شب خواستگاری ، چون می دانستم هیچ راهی جز این برای جلب رضایت او نیست...همیشه ته قلبم آرزو داشتم او همان طور که اسحاق را دوست دارد مرا هم دوست داشته باشد و این حس خیانتی که می کردم خیلی عجیب بود. حالا می فهمیدم "نیلو " در این چند سال چه زجری کشید. به یاد آوردن همسرم و پیشنهاد بی شرمانه اسحاق باعث شد تا نگاهی سرد به او بیندازم:

-باباحاجی درباره اون سیلی و این که ما سر چی معامله کردیم هم گفت؟

-معلومه. تهدیدت در مورد اینکه نفس رو از سر سفره عقد می دزدی و این مزخرفات که نمی دونم چه رلی جلوش بازی کردی که باورش شده.

لبخندی روی لبهایم نشست.پس پدر عزیزم، این قدرها هم به پسر خلف خود اعتماد نداشت.

البته...و گرنه اسحاق آنچنان هم بی ملاحظه نبود که با دانستن واقعیت ، این طور باجگیری کند و این فکر سبب شد تا کمی حالم بهتر شود.

-انگار مشکلی نداری با باباحاجی صحبت کنم.

اسحاق این را گفت و همان طور که معلوم بود از تغییرحالت من مشکوک شده است، پوزخندش را جمع کرد. گفتم:

-نیلو...حتی اگه طلاقش بدم با تو...

و او، این پاسخ را پای موضع ضعف گذاشت:

--این دیگه مشکل خودمه! می بینی؟! چرا باید همه چی پیچیده باشه؟ تو می تونی با نفس جونت خوش باشی. مخصوصا که به خاطر اعتیاد سینا فکر نکنم مشکلی برای طلاق گرفتنش باشه و بعد، هر دوتامون مثل این فیلمای کابویی شاد و خوشحال به سمت غروب خورشید راه می افتیم.خوبه؟

سرم را پائین انداختم و حرفی نزدم. ادامه داد:

-...بهش فکر کن. اینو یه جور همکاری در نظر بگیر. تجدید پیمان برادری و از این مزخرفات! می دونی که منظورم چیه دادا کوچیکه؟!

پاهایش در قاب چشمانم جلو آمدند و سپس دستش را دیدم که به نشانه صمیمیت، چند ضربه به گونه ام زد:

-در مورد نتیجه زیاد معطلم نکن...باشه؟ دیگه می رم. کلی کار دارم. بوس. بوس. بای!

سرم را بالا نیاوردم و به پاهایش که برگشته و شروع به فاصله گرفتن از من نمودند نگاه کردم:

-اسحاق.

متوقف شد ولی نچرخید. نمی دانم...شاید هم سرش را به طرفم چرخانده بود ولی باز ترجیح دادم که چشمهایم را از زانوهایش بالاتر نبرم:

-سینا...اون چی شد؟

صدایش لحنی تحقیرآمیز گرفت:

-گفتم که. داشت از خماری می مرد. حالمو به هم زد با اون صورت نحس! آخرسری بهش پول دادم بره یه کم خودشو بسازه. خوب کاری کردم...نه؟خوشحال شدی؟

-تو یه حیوونی!

فقط همین را بر زبان آوردم.برای آن روز به اندازه کافی هیجان داشتم.

-باشه! بهش می گم!

و پاهایش دوباره به حرکت افتادند...تا از دیدگاهم خارج شد و من تا زمانی که خورشید دیگر کاملا غروب کرده و همه جا تاریک شده بود، همچنان روی تاب نشستم.

تنها پس از شنیدن بگومگو و شوخی های خرکی چند پسر نوجوان که دنیا را روی سرشان گذاشته بودند نگاه گنگ خود را بالا آورده و به آنها که روی نیمکت های پارک می نشستند دوختم....

...و هنگامی که می خواستم بلند شوم، با شنیدن زنگ موبایلم مکثی نموده و گوشی را از جیب خود درآوردم. نیلو بود.

-بله؟

ندایی از درونم می گفت این تماس، درست موقعی که مذاکرات سنگین خودم با اسحاق را به پایان رسانده بودم، نمی توانست تصادفی باشد...و در هر صورت موقعیت ما با تماس قبلی فرق می کرد:

-سلام.منم.

دخترک بیچاره.هر کسی نمی دانست فکر می کرد شک دارد شماره اش را در موبایلم ذخیره کرده باشم.

-سلام عزیزم!

با شنیدن این جواب، رمقی به صدای نیمه لرزان خود داد و بدون مقدمه سر اصل مطلب رفت:

-من...من خیلی فکر کردم.توی این دو سال، می تونستیم واقعا خوشبخت باشیم.یه پدر خوب...یه مادر خوب...یه خانواده خوشبخت. می خوام بگم...زنگ زدم بگم دوستت دارم! ...می شنوی امین؟

بین کلمات وقفه می انداخت و با ترس و وحشت صحبت می کرد....و این قلبم را بیشتر از ابراز علاقه مظلومانه اش مچاله کرد:

-می شنوم.

- برای همین، بهت اعتماد می کنم. این تنها راهیه که می تونم تو رو پیش خودم نگه دارم...مگه نه؟ وقتی...وقتی کسی رو دوست داری باید بهش اعتماد کنی. نه؟ امشب...

نفسی صدادار کشید:

-...امشب، پیش نفس بمون. پیش خواهرت بمون! اون...مطمئنم که دوران سختی رو می گذرونه و می ترسه. تنهاش نزار! توی این موقعیت به تو احتیاج داره. منم یکی دو روز می رم خونه پدر و مادرم. بعدا با هم حرف می زنیم.در مورد زندگی مون...بیا... بیا به خودمون فرصت بدیم.

می خواستم چیزی بگویم...می خواستم نیلو بداند که وجودم را به لرزه انداخته اما قبل از اینکه چیزی بگویم اضافه کرد:

-...دوستت دارم. خیلی زیاد...و نمی خوام از دستت بدم.

و تلفن را قطع کرد. دستم گویی از کار افتاده باشد، سقوط کرد و آویزان شد و قطرات اشک به آرامی و در سکوت از چشمانم فرو باریدند.

بر طبق نظریه پروانه ای، بال زدن پروانه ای در گوشه ای از دنیا می تواند منجر به وقوع طوفانی سهمگین در گوشه ای دیگر از جهان شود. کوچکترین اعمال ما گاه نتیجه ای غافلگیرکننده در آینده دارند.

شکستن قلب پدرم، مخصوصا در شب خواستگاری با آن دروغ ها یا بلایی که با بی رحمی سر نیلو آوردم...

...و شاید هر دوی این وقایع، چنین طوفانی را در زندگی من و نفس بیچاره، راه انداخته بودند. در این مورد شک و تردیدی نداشتم و به همین دلیل،نمی توانستم از اسحاق بابت خودخواهی اش گله ای داشته باشم. نه...حق این کار را نداشتم.

فصل هشتم

تقریبا همه خاطرات اثرگذار عمرم "شب هنگام" و در پیوند با تاریکی رقم خورده اند. شبی که نفس دست در دست باباحاجی برای نخستین بار به منزل ما قدم نهاد...اولین مرخصی در دوران سربازی و آشنایی با نیلو ...خواستگاری نفس... و زیر و رو شدن دنیا و زندگی من در سن هفده سالگی .

آن شب به مناسبت ولیمه ای که یکی از دوستان حاجی بازاری پدرم، در منزل خود گرفته بود به آنجا رفتیم. خانه اش یکی دو خیابان بالاتر از محله جدید و منزل ویلایی ما بود و من همراه باباحاجی، مامان مونس، نفس سیزده ساله و اسحاق که یک هفته ای از بازگشت غرورآمیز و پرافتخارش به وطن می گذشت، جزو میهمانان مخصوص بودیم. مراسم چندان شلوغ نبود و حالتی خودمانی داشت. فقط چند کاسب و تاجر بازاری همراه با زن و بچه هایشان جمع شده بودند و به بهانه تبریک و عرض شادباش، طلاهای دست عیال محترم، اتوموبیل آخرین سیستم و مال و منال خود را به رخ یکدیگر می کشیدند...

...و نفس آن شب می درخشید.

هر موجود مذکری که از کنارش می گذشت با دیدن زیبایی او نمی توانست جلوی چشم چرانی اش را بگیرد و هنوز یک ساعت از شروع میهمانی نگذشته، تعداد خواستگاران او دورقمی شده بود.

-روسری تو بکش جلو نفس!

با مشاهده جوانک هیزی که پسر صاحبخانه بود و از سر شب، همین طور با نشان کردن نفس آب از دهانش راه افتاده بود دستهایم را مشت نموده و با نفرت به او خیره شدم اما عوضی از رو نمی رفت و من که به احترام آشنایی پدرهایمان برای لت و پار کردن اش جلو نمی رفتم، مدام جلوی او می ایستادم تا نتواند نفس را ببیند. دوباره نهیب زدم:

-موهات اومده بیرون.درستشون کن!

نفس با ناراحتی به من نگاه کرد. حتی یکی از تارهای مویش بیرون نبود و از آنجا که حرص خوردن مرا به حساب چیز دیگری می گرفت، دلخور و ناراحت، لبه روسری اش را جلوتر کشید. در این سه چهار سال او روز به روز زیباتر می شد و من، مهمترین دغدغه ام این بود که کسی مزاحمش نشود. هر روز با اینکه باعث می شد دیر کنم، خودم او را تا دم در مدرسه می بردم و برمی گرداندم...تا جایی که به مامان مونس شکایت می کرد حتی موقع راه رفتن با دخترهای همکلاسی و دوستانش او را رها نمی کنم. درست می گفت ...نه اینکه متوجه اشتباه بودن کارم نشوم اما با داشتن نمونه ای مانند اسحاق به عنوان برادر، چشم و دلم می ترسید و نمی خواستم هیچ ریسکی مرتکب شوم.

در همان ایام بود که با دست به جیب شدن باباحاجی و ماستمالی پرونده های شکایت از برادر دوست داشتنی من توسط خانواده های دخترانی که حیثیت آنها لکه دار شده بود، عاقبت اسحاق جرات به خرج داد و همان طور که خیلی خیلی تصادفی درست

همزمان با پس گرفته شدن آخرین شکایت، مدرک تحصیلی اش را دریافت کرده بود به کشور بازگشت تا خانواده شکوهی دوباره کامل شود و به این مناسبت و با صلاحدید پدرم تصمیم گرفته شد که نفس بداند فرزند واقعی خانواده نیست.

فردای همان روزی که اسحاق قدم نحس خود را از هواپیما به زمین گذشت، مامان مونس، نفس را به اتاق خود فراخواند و راز به فرزندی پذیرفتن اش را با او در میان گذاشت. برخورد نفس ...خب، نمی توانم بگویم خیلی خوب و عاقلانه بود. تا یکی دو روز توی شوک بود و تنها پس از رفتن سر مزار مادر و پدرش...تنهایی و به همراه باباحاجی که اصرار مامان مونس و من را برای همراهی آنها قبول نکرده بود...کمی به حال عادی برگشت. البته نه این قدر عادی که گریه نکند، درست و حسابی غذا بخورد و مثل سابق پرحرفی کند. به هر حال اینکه در سیزده سالگی آدم متوجه شود تمام کسانی را که به عنوان خانواده می شناخته و با آنها بزرگ شده با او نسبتی ندارند چندان آسان نیست...و این باعث شده بود که او کمی از من فاصله بگیرد. دیگر مثل سابق سرزده و بدون اجازه گرفتن به اتاقم وارد نمی شد و وقتی می خواستم او را لمس کنم خود را عقب می کشید. این تغییر خیلی برای من دردناک بود. نفس من، دیگر مثل سابق با من راحت نبود و بخشی از این ماجرا تقصیر خودم بود که در برهه ای چنین حساس آن طور که باید و شاید کنارش نبودم. نوجوانی مغرور و احمق بیش نبودم و هنوز نمی دانستم زنان و دختران عاشق این هستند که مورد ابراز محبت قرار بگیرند... و چون فکر می کردم نفس پس از فهمیدن چنین راز بزرگی به کمی خلوت و فکر کردن نیاز دارد ، مقداری از او فاصله گرفتم.خیر سرم می خواستم به او فشار نیاورم اما نفس خیال کرد می خواهم مرزی با او که دیگر مشخص شده بود خواهر واقعی من نیست برقرار کنم...اینکه احساسم نسبت به او عوض شده و این را فراموش کرد که اسحاق و من از همان ابتدا این واقعیت را می دانستیم.

-کیوی خوردی؟

با شنیدن صدای اسحاق که بشقابی میوه در دست، کنار نفس ایستاده و به او تعارف می کرد، اخمهایم توی هم رفت و نگاهی انداختم که معنی اش را خوب می دانست.(نه...بهش بگو خودش کوفت کنه!). نفس لبخندی زد و یکی از آن " سیب زمینی تحصیل کرده "ها را برداشت. بعد نیم نگاهی به من انداخت که برقی از لجبازی درونش می درخشید و گفت:

-ممنون داداش!

نیش اسحاق به طرزی ضایع باز شد. دست آزادش را جلو برد و روی سر او کشید:

-خواهش دارم آجی کوچولو!...

اعصابم چنان به هم ریخت که حد و مرز نداشت ولی کاری جز شنیدن ادامه سخنان آن دو نمی توانستم انجام بدهم:

-...معلومه خسته شدی...نه؟هی داری این ور و اون ور رو نگاه می کنی و مشخصه می خوای در بری!

زمزمه کردم:

-فکر کنم خودش تنهایی فهمید...نابغه! معلومه که می خواد دربره. هنوز یه هفته هم از اون گریه زاری ها نگذشته!

نفس دوباره زیرچشمی مرا که با قیافه ای بنفش و لبهایی به هم فشرده او را می نگریستم ورانداز کرد و خندید:

-آره راستش...ولی مامان مونس اجازه نمی ده. می گه زشته.حداقل باید یه ساعت دیگه بمونیم.

دختر باهوش...

...می دانست چطور انتقام کم توجهی های مرا بگیرد و گرنه هیچکدام از ما... در مورد نفس چون سن و سال زیادی نداشت به طور مبهم و نه چندان دقیق...رفتار اسحاق را قبل از رفتن فراموش نکرده بودیم. هرچند، در مدتی که از آمدن او می گذشت، به لطف تذکرات باباحاجی یا به هر علتی، در برخورد با دیگران کمی بیشتر مراعات می کرد و تا قسمتی آدم تر شده بود. گذشته از شماره تلفن هایی که دیده بودم از اول میهمانی با چند دختر رد و بدل کرد....و فاصله گرفتن من سبب شده بود تا محبت های گاه و بیگاه اش بیشتر به چشم نفس بیاید.

بگو و بخند آن دو و همین طور حرص خوردن بابت اینکه چرا نمی توانم چشم پسرها و البته یکی دو " حاجی بازاری نما " یی که از کنارمان می گذشتند و خریدارانه نفس را می پائیدند، با انگشت های خود دربیاورم باعث شد تا از فضای آنجا احساس

خفگی کنم و برای زدن آبی به دست و رویم به سمت سرویس بهداشتی داخل خانه راه بیفتم. مامان مونس سرگرم امر شریف غیبت با خانم ها بود و باباحاجی هم به همراه دیگر آقایان کاسب حبیب خدا و یا حالا شیطان، در مورد آخرین قیمت ها و کم کاری دولت در کمک به بخش خصوصی غر می زدند. برای همین عجله ای نکردم و حدود ربع ساعت بعد که مقداری در خانه میزبان فضولی کردم و توی یکی دو اتاق هم سرک کشیدم، به سالنی که ولیمه در آن برگزار می شد برگشتم اما هنوز عصبانی بودم و هیچ توجهی به قسمتی که مامان مونس و نفس نشسته بودند، نکردم. اندکی بعد سرم را ناخودآگاه به آن سو چرخاندم و با مشاهده مادرم که تنها بود نگران شدم. همین طوری هم سیل نگاههای دریده به سمت این بره کوچولوی تودل برو سرازیر بودند چه برسد به اینکه از گله هم جدا شود و در جستجوی نفس به دقت دور و اطراف را دید زدم ولی...

...نه پیش دخترهای همسن و سال خود دیده می شد و نه پیش باباحاجی و در حالی که دعا می کردم برای کاری مثلا به حیاط رفته باشد، به سمت مامان مونس قدم تند کردم.

گرم صحبت با زنی مسن بود که انگار دندان درد داشته باشد، با لحنی خاص حرف می زد:

-...خلاصه طلاقش که داد معلوم شد مردک بی لیاقت زیر سرش بلند شده.

-واقعا؟

-آره دیگه. سن نوه کوچیکه شو داره. حالا با هم رفتن ماه عسل!

پس از کمی این پا و آن پا کردن متوجه من شد و ناراضی از اینکه میان خانم ها ایستاده ام گفت:

-امین! اینجا چیکار می کنی؟ برو پیش بقیه پسرا !

-نفس کجاست؟

-رفت خونه.

-چی؟!

سردرگم و گیج نگاهم را به طرف آقایان دوختم:

-باباحاجی که اینجاست. نفس تنهایی رفته؟چرا به من نگفتین؟

مامان مونس پیدا بود از اینکه وسط غیبتی چنین لذتبخش مزاحمش شده ام خوشحال نیست و بدون اینکه سرش را برگرداند پاسخ داد:

-نمی خواست بمونه. خودت که بهتر می دونی چه حالی داره. تو هم که معلوم نبود کجایی برای همین وقتی اسحاق اومد و گفت اونو می بره خونه اجازه دادم.

قلبم فرو ریخت و نالیدم:

-اسحاق؟! چند وقته رفتن؟

-اذیت نکن دیگه امین! نمی دونم...شاید ده دقیقه.

او دوباره به صحبت با زن بغل دستی اش پرداخت و من با سرعتی خارق العاده و بدون اهمیت دادن به چهره اخم آلود باباحاجی که در لحظات آخر حضور در سالن روی خودم احساس کردم، به سوی در خروجی خانه و پس از آن منزل خودمان شلیک شدم! فعلا وقتی برای نگرانی از تنبیه احتمالی او نداشتم. افکاری ترسناک تر ذهنم را درگیر کرده بودند. روزی که در استقبال از این نوگل شکفته...گویی اسحاق قهرمانی ملی یا هنرمندی افتخارآفرین باشد... به فرودگاه رفتیم و او پس از پا نهادن به خاک مقدس وطن، مورد استقبال گرم خانواده شکوهی قرار گرفت. باباحاجی با او دست داد و در حالی که به زحمت صورتش را بی احساس نگه داشته بود گفت:

-دیگه برای خودت مردی شدی. نمی تونی عین بچه ها شیطونی کنی..متوجهی؟ آقایی کن!

مامان مونس بخش " بوسه باران " را بر عهده گرفت و هنگامی که چشم اسحاق به نفس افتاد، نمی دانم پدر و مادرم چطور متوجه نشدند ولی حالتی که پیشانی اش بالا پرید و جا خوردن از زیبایی این به اصطلاح خواهرش، مرا ترساند.

نفس من، معصوم و خوش خیال جلو رفت و گفت از دیدن او خیلی خوشحال شده و اسحاق با لبخندی که مثل توی کارتون ها برق دندانهایش را نمایان می ساخت...در آن لحظه واقعا منتظر شنیدن صدایی شبیه " دینگ " بودم... او را در آغوش گرفت. به یاد دارم داشتم فکر می کردم که ای کاش می توانستم خرخره اش را بجوم. دستهای اسحاق را دیدم که به بهانه بغل کردن او، روی بدنش به حرکت درآمدند و نفس را به خود فشرد...و تنها کاری را که از دستم برمی آمد، انجام دادم:

-بسه دیگه بابا! ولش کن به ما هم برسه !

و به زور او را از بازوهای اسحاق بیرون کشیدم. هر دو با دلخوری نگاهم کردند. برادر عزیزم مانند گربه ای که سهم گوشت او را از لای پنجه هایش دزدیده باشند و نفس دلخور از اینکه چرا اینطوری رفتار کرده ام. اسحاق را تنگ در آغوش گرفته ،دهانم را نزدیک گوش او بردم و بی مقدمه گفتم:

-بی خیال نفس شو دادا بزرگه!

آدم مزخرفی بود، هنوز هم هست ولی نمی توانستم او را دوست نداشته باشم. به هرحال برادرم بود ...

...و تا قبل از آمدن نفس همبازی و الگوی من.

حلقه دستهایش را دور کمرم سفت کرد و و قتی که دیگر فکر می کردم الآن است نفسم بند بیاید به آرامی جواب داد:

-ندیدم اسمتو روش نوشته باشی!

سپس مرا از خودش جدا کرد و زیر نگاه های هیجان زده باباحاجی و مامان مونس با لحنی دوپهلو ادامه داد:

-می بینم که بزرگ شدی امین آقا ولی یادت باشه...چی می گین شما؟!... آآآ...اینجا من حق آب و گل دارم!

و زبانش را به آرامی زیر دندان های ردیف بالایی خود کشید.

ده دقیقه...

مامان مونس گفته بود همین مقدار زمان از رفتن آن دو می گذرد و من با سرعتی که داشتم پنج دقیقه بعد، سر کوچه خودمان رسیدم. طوری دویده و نفس نفس می زدم که گلویم خشک شده بود و حس می کردم اکسیژن کم آورده ام. بند کفش هایم را نبسته بودم و در نتیجه چندین بار توی راه تا مرز کله معلق زدن رفتم.

خوشبختانه اسحاق هنوز گواهینامه رانندگی در ایران را نگرفته بود و بنابراین با ماشین باباحاجی که فقط به خاطر چشم و هم چشمی با دیگر همکاران و مثلا دوستان او سوارش شدیم تا این مسیر کوتاه را طی کنیم، برنگشته بود...از طرف دیگر به خودم دلداری می دادم که پیاده رفته باشند. یعنی به درگاه خدا التماس می کردم اسحاق آن قدر عجله به خرج نداده باشد که بخواهد تاکسی بگیرد یا اینکه نتواند همین چند قدم را هم تحمل کند و توی یکی از همین کوچه پس کوچه ها بلایی سر نفس بیاورد! بعد که به در خانه نزدیک شدم به فکرم رسید چرا به جای این طور دویدن و تلف کردن پنج دقیقه باارزش، خودم سوار تاکسی نشدم و لعنتی به هوش و حواسم فرستادم.

مامان مونس به نفس گفته بود حدود یک ساعت دیگر باید در میهمانی بمانند و از آن موقع بیست دقیقه ای می گذشت.این یعنی اسحاق حداقل نیم ساعتی وقت داشت تا هر غلطی دلش می خواهد بکند...و به محض رسیدن به دو قدمی در، با چنگ و دندان و به شکلی دیوانه وار شروع به بالا رفتن کردم. باباحاجی هنوز مرا به حد کافی بزرگ نمی دانست که اجازه دهد کلید خانه را داشته باشم ولی برادر عزیزم را نه... همان جا توی فرودگاه، دسته کلیدی را مثل مدال شجاعت به او تقدیم کرده بود. اندیشیدن به این تبعیض و ترشح آدرنالین نیرویی به من داد که میمون وار خود را بالا کشیدم و حتی وقتی یقه بلوزم به تکه ای از نقش و

نگارهای برجسته و تیز در گیر کرد و تا پائین جر خورد توجهی نکردم. روی بدنم خط یا زخمی نینداخته بود...و از همان بالا توی حیاط پریده و شروع به دویدن طرف ساختمان ویلا کردم.

در این یک هفته، هر نگاهی که اسحاق به نفس می انداخت مانند شمشیری در قلبم می نشست. نمی توانستم جلوی او را که به بهانه ابراز محبت به نفس دست می زد یا خودش را به او می مالید بگیرم. مخصوصا که نفس اسحاق را به عنوان برادرش می دید و این حرکات را به هیچ منظوری نمی گرفت. حتی مامان مونس هم در کمال خوش بینی شکی به او نمی کرد. فقط من بودم که حرص می خوردم و هر گز اجازه نمی دادم نفس را تنها گیر بیاورد...

...ولی امشب این اتفاق افتاده بود و من در حالی که عاقبت فاصله حیاط به ساختمان را که عجیب طولانی و پایان ناپذیر به نظر می رسید، طی کرده بودم با شنیدن آوای وحشت زده نفس از جا پریدم:

-نه داداش اسحاق! تو رو جون مامان مونس...

و ضجه زد:

-...امین!

برای لحظه ای خیال کردم مرا دیده ولی...نه، امکان نداشت. اتاق نفس، جایی که حدس زدم صدا از آن آمده در طبقه دوم قرار داشت و او حتما در موقعیت سختی قرار داشت که در جستجوی کمک مرا صدا زده بود. دیگر حال خودم را نفهمیدم...نمی دانم چطور راه افتادم...یادم نمی آید چگونه از پله ها بالا رفتم و چند ثانیه بعد، جلوی در نیمه باز اتاقش ایستاده و به صحنه ای که روبرویم جریان داشت نگاه می کردم. نفس من، جلوی آینه قدی گرانقیمتی که مامان مونس برای او خریده بود روی زمین افتاده و چشمهای مشکی اش را وحشت زده و ناباورانه به کسی دوخته بود که در تمام عمر به عنوان برادر خود می شناخت و حالا قصد آسیب زدن به او را داشت...

...اسحاق.

چطور اجازه داده بودم این اتفاق بیفتد؟ چگونه گذاشتم او، گلویم را فشار دهد و " نفس من" را بگیرد؟ اسحاق در حالی که روی او خیمه انداخته بود گفت:

-بی خیال! هر چقدر جیغ و داد کنی فایده ای نداره...هیچکی صداتو نمی شنوه!

روسری نفس را که در دست داشت و معلوم بود لحظاتی قبل از سرش کشیده، به عقب...روی تخت اتاق... پرت کرد و با حرکت بعدی دستش به سمت بدن نحیف او ، صدای پاره شدن لباسش به گوش رسید.

-تو رو خدا داداش...نه!

نفس این را فریاد زد و سعی کرد بدن خود را با تکه پارچه های باقیمانده روی تنش بپوشاند. فقط اولین چیزی را که به دستم آمد...گلدانی حداقل ده کیلویی که در کمال تعجب مثل پر کاه در نظرم سبک رسید... برداشتم و به طرف اتاق دویدم. حتی قبل از اینکه اسحاق بتواند تکان بخورد بالای سرش بودم. گلدان را با تمام قوا و چنان روی کمرش پائین آوردم که خرد و خاکشیر شد و باعث شد تا جیغ زنان، برای گرفتن جای ضربه، نفس را رها کند:

-آی!

در اصل، سرش را نشانه گرفته بودم. مثل جهنم می سوختم و به تمام مقدسات دنیا سوگند، نفرتی در درونم موج می زد که می خواستم او را بکشم اما در آخرین لحظه انگار گلدان در دستم سنگین شده بود و نتوانستم آن را به اندازه کافی بالا ببرم....

اسحاق به سویم چرخید و همین که بدنش روبروی من قرار گرفت، با قدرت پای خود را بالا برده و لگدی به سینه اش کوبیدم. مثل یک توپ فوتبال دو سه متر آن طرف تر پرت شد، محکم به تخت خواب نفس خورد و آن را به لرزه درآورد....نمی دانم آن قدرت را از کجا آوردم ولی چنان عصبانی بودم که تک تک سلولهای وجودم می لرزیدند و چون دیگر خطری نفس را تهدید نمی کرد خیالم راحت بود و نگاهی به جانب او نینداختم...

...اما اسحاق هم چندان بی دست و پا نبود. با وجود دردی که در اثر دو ضربه کاری پشت سر هم من، در چهر ه اش موج می زد سریع خودش را جمع و جور کرد و آخ و واخ گویان ایستاد. نکبت از همان بچگی جان سخت بود.... و وقتی برای زدن مشتی به سمت او شیرجه رفتم در لحظه آخر جاخالی داد و من بر اثر قدرت ضربه و شتابی که بدنم گرفته بود، تعادلم را از دست داده و افتادم. سرم محکم به پایه تخت خواب اصابت کرد و برای لحظه ای برقی سفیدرنگ را جلوی چشمانم دیدم. ضربه آن قدر دردناک بود که شکافته شدن پیشانی و سرازیر شدن خون روی سمت چپ صورتم را حس کردم ولی اهمیتی نداشت. طوری داغ کرده بودم که حتی اگر با کامیون هم تصادف می کردم دوباره بلند شده و می ایستادم و زمانی که این کار را کردم...

...نمی دانم حالت چهره ام چگونه به نظر می رسد ولی باعث شد تا اسحاق بی خیال در افتادن با من شود. او همیشه بین ما دو برادر ،نفر قوی تر بود. عادت داشت هر طوری دلش می خواهد با من رفتار کند، توی سر و کله ام بزند و مجبورم کند خرده فرمایشات او را انجام بدهم...اما آن شب فقط به سمت در چرخید و فرار را بر قرار ترجیح داد.

-وایسا اسحاق...اگه مردی وایسا عوضی!

می خواستم دنبالش بروم ولی یادم افتاد نفس هنوز آنجاست. چرخیدم و با دیدن صورت شوکه و بهت زده اش...

...فقط آرزو کردم بمیرم. یک هفته هم از وقتی باباحاجی، مامان مونس را مجبور به گفتن " حقیقت خودشان " به او کرده بود نمی گذشت...بعد هم این لطف اسحاق در عالم آقایی! بی توجه به درد و سوزش زخم پیشانی ام و خونی که نیمی از صورتم را با جریان یافتن خود ،سرخ رنگ کرده بود، به نفس نزدیک شدم. پایم روی خرده شکسته های گلدان رفت اما چون کفش هایم را به پا داشتم چیزی احساس نکردم و پس از اینکه آنها را جمع و به گوشه ای هل دادم تا به دست و پای نفس فرو نروند، روبروی او نشستم.

اگر مامان مونس می فهمید بدون درآوردن کفش هایم وارد خانه شده ام پوستم را می کند!

نفس من...

صورتش سفید شده بود و بند بند اجزای وجودش می لرزید. مانند آن شب چهار سالگی که باباحاجی او را توی حیاط خانه به اسحاق و من سپرد تا مواظبش باشیم و رفت تا ورود این عضو جدید را به مامان مونس اطلاع بدهد و مهر این دخترک زیبا در اولین دیدار به دلم افتاد و حالا ...

فقط هشت سال بعد، موهای نفس بیچاره من آشفته و لباس هایش به گونه ای پاره شده بودند که مجبور بود برای پوشاندن بدنش، خود را جمع کند. ای کاش اسحاق را کشته بودم...اما در آن موقعیت کار مهمتری وجود داشت و همه تمرکزم را به نفس دادم. هنوز شوکه بود و بهت زده نشان می داد...زانوهایم را روی زمین اندکی جلو برده و دستم را بالا آوردم:

-...خواهری!

هراسان زده ناله ای کرد و با حرکتی که قلبم را به درد آورد، ضربه ای به دستم زد تا آن را از خود دور کند. بعد عقب عقب رفت و تکیه خود را به آینه قدی داد. نگاهم می کرد ولی چشمانش تهی و سردتر از آن بودند که مرا بشناسد. باید خودم را کنترل می کردم...و با حالتی اطمینان بخش دستهایم را که حالا به آنها زل زده بود بالا آوردم:

- ببین... منم امین. کاریت ندارم!

و بیشتر از آن نتوانستم جلوی شکستن بغض ام را بگیرم:

-...بهت قول می دم حساب اون آشغال رو می رسم . هر کسی رو که بخواد اذیتت کنه می کشم! نفس من...نیگام کن. منم برادرت!

مردمک چشمهایش دودوزنان حرکات مرا دنبال می کردند...و با مشاهده قطرات اشکی که بر صورتم فرو چکیدند زمزمه کرد:

-امین... سرت خون می یاد!

همان طور که گریه می کردم، خنده ام گرفت:

-فدای سرت جان امین!

و به او که کم کم گرمای همیشگی به چهره اش برمی گشت، نزدیک تر شدم:

-مربای بابا! قسم می خورم...به جون تو و مامان مونس که توی دنیا برام از همه عزیزترین...همیشه تو رو به چشم خواهرم دیدم!...

می خواستم بابت فاصله ای که از او گرفته بودم، توضیح بدهم. حتی برای یک لحظه دیگر هم دلم نمی خواست چیزی بین ما جدایی بیندازد و ادامه دادم:

-...از همون اولین باری که دیدمت تا همین امروز...تا ابد، تو خواهر کوچولوی خودمی!

لب هایش به زحمت تکان خوردند:

-برات...مهم نیست پدر و مادرم کسای دیگه ای باشن؟

زار زدم:

-دختره دیوونه! چه اهمیتی داره؟ از همون اولم من می دونستم...فراموش کردی؟

به زحمت، توانستم جلوی خودم را بگیرم که او را در آغوش نگیرم و برای شروع کف دستم را پیش بردم و آرام روی گونه اش گذاشتم. آماده بودم اگر واکنشی نشان داد سریع آن را پس بکشم:

-...تو نفس منی! معذرت می خوام که اجازه دادم این اتفاق بیفته. تقصیر من بود....باید کنارت می موندم.

خودش را عقب نکشید و فقط قطره اشکی به آرامی روی گونه اش غلتید...و این قلبم را پاره پاره کرد:

-... خدا منو بکشه که گذاشتم این مرواریدها پائین بیان!

و وقتی زمزمه کرد:

-خدا نکنه!

فهمیدم که عاقبت به حال عادی برگشته است. جلو رفتم و بازوانم را دور بدن لرزان او حلقه کردم:

-خواهری خوشکلم! دیگه جات امنه. نمی ذارم کسی بهت دست بزنه. قول می دم...هر کسی بهت بگه بالای چشمت ابروئه، چشماشو در می یارم!

به قول نیلو مثل اینکه موقع غرق شدن توی دریا تکه چوبی را گیر آورده و با تمام وجود به آن چسبیده باشیم همدیگر را در آغوش گرفتیم...پس از چند ثانیه، لرزش بدنش متوقف شد اما قصد نداشتم تا وقتی کاملا احساس امنیت نکرده او را رها کنم زیرا با وجودی که صورت زیبایش در پناه سینه ام قرار گرفته بود می دانستم هنوز آن حالت خیانت دیده و بهت زده را در چشمان خود دارد. نمی دانم چقدر گذشت اما همان طور که نفس را در آغوش گرفته بودم و برای آرام کردنش انگار که در حال لالایی گفتن باشم به پشت او می زدم ناگهان با دیدن تصویری که آینه از بیرون...دم در اتاق...منعکس کرده بود، خشکم زد.

باباحاجی...

...دست هایش را به سختی مشت کرده بود و با چشمان و قیافه ای که از شدت غضب عزرائیل را هم به وحشت می انداخت به ما دونفر می نگریست.

بعدا فهمیدم در طول مدت آرام کردن نفس ، اسحاق لعنتی در راه بازگشت به میهمانی با باباحاجی روبرو شد که عصبانی به خاطر در رفتن هر سه فرزند خانواده شکوهی از مراسم ، آمده بود تا درسی درست و حسابی به ما بدهد. او هم نامردی نکرده و

گفته بود که پس از رساندن نفس به خانه چون دخترک بیچاره حال روحی بدی داشته کمی پیشش مانده و با سر رسیدن من و راحت شدن خیالش، تصمیم گرفته به ولیمه برگردد. حتی الآن هم نمی دانم چطور این چرت و پرت ها را با آن سرعت ردیف کرد و با چه دل و جراتی دوباره همراه پدرم به خانه آمد.

و حاج کاظم شکوهی، با یافتن نفس و من در آغوش یکدیگر...

...در نگاه اول، هر فکری به ذهنش رسید حق داشت. اتاق کاملا به هم ریخته به نظر می آمد و هردوی ما...نفس با لباسی مثل جگر زلیخا تکه پاره و من که یقه بلوزم تا پائین جر خورده بود...در بغل هم بودیم. چرا باید منتظر توضیحات ما می ماند؟ شاید اگر به جای من، مچ اسحاق را گرفته بود سریع قضاوت نمی کرد...نمی دانم شاید اگر صبر می کردم تا آرام شود و بعد همه چیز را برایش توضیح می دادم، باور می کرد و هزاران اگر و شاید بی فایده دیگر اما دیدن صورت او در آینه و خشمی که در نگاهش موج می زد و به نظرم فقط با خشم خدا قابل مقایسه بود مرا به وحشت انداخت....و ذهنم برای یافتن راه حلی مناسب، با چنان سرعتی به کار افتاد که شک نداشتم در آن لحظات می توانستم معمای " گنجینه اتاق آمبر " را هم حل کنم.

اولویت همیشگی زندگی من...نفس!

هیچ کس نباید راجع به او فکر ناجوری می کرد...ولی با این وضع که آرام در آغوش من پناه گرفته بود و مقاومتی نمی کرد و دست و پا نمی زد باباحاجی مطمئنا همین نتیجه را می گرفت.پس یک راه بیشتر وجود نداشت...و در گوش نفس زمزمه کردم:

-معذرت می خوام خواهری...این کار رو به خاطر تو می کنم نفس من!

او را از خود جدا کرده و لبخندی به نگاه بهت زده اش زدم.

-چی...

دهانش را باز کرد تا بپرسد منظورم چیست اما فرصتی نداشتم، بنابراین دستم را جلو بردم و در حالی که دعا می کردم بشکند، آن سیلی را به صورتش نواختم.آهسته...طوری که آسیب نبیند یا انگشت هایم گوشش را لمس نکنند و در عین حال به نظر برسد او را محکم زده ام و فریاد کشیدم:

-اگه جیغ بزنی می کشمت...فهمیدی؟

و آستین پیراهنش را که تنها جای سالم لباسش بود طوری کشیدم که پاره شد...

نفس همچنان گیج و حیران بود... و چشمهای مشکی سحرانگیزش عاقبت با ورود طوفانی باباحاجی و گرفتن من زیر مشت و لگد، به حال عادی برگشتند و گریه را سر دادند. دیگر هرگز پدرم را مثل آن شب عصبانی و وحشتناک ندیدم. دیوانه وار مرا زیر مشت و لگدهایی گرفت که جای کبودی و خون مردگی آنها تا مدتها باقی ماند و ناسزاهایی بر زبان آورد که ابدا فکر نمی کردم بلد باشد. نفس فقط و فقط اشک می ریخت... خوشبختانه کاملا خودش را بازیافته بود و با تمام وجود و بی توجه به اینکه لباسی درست و درمان به تن ندارد سعی می کرد جلوی باباحاجی را بگیرد.

...و من خوشحال از اینکه موفق شده ام، نمی توانستم مانع نشستن پوزخندی بر روی لبهایم شوم که اعصاب پدرم را خردتر و ضربات اش را بدتر و دردناک تر می کرد و از لای در چشم توی چشم اسحاق شدم که بدون هیچ حسی...نه خوشحالی، نه نارحتی، نه عذاب وجدان و نه حتی بی خیالی...بیرون اتاق ایستاده بود و این وقایع را نگاه می کرد.

از آن روز به بعد، رابطه ما هرگز مثل اول نشد. او قصد داشت به نفس من آسیب برساند و این یعنی عبور کردن از نقطه " غیرقابل بازگشت ".

نیم ساعت بعد از شدت درد، توی تاریکی اتاقم، با حالتی مثل جنین روی زمین ولو شده بودم و آرزو می کردم بمیرم. وقتی پدرم مرا داخل پرت کرد، فقط توانستم همان جایی که زمین خوردم دراز بکشم و به صدای گریه نفس که روح و روانم را می خراشید گوش بسپارم. لب پائینی ام شکافته بود و با هر تکان ناچیز یا حرکت کوچک ، نیمی از اعضای بدنم درد می گرفتند...ولی دانستن اینکه خطری خواهرم را تهدید نمی کند احساس رضایتی عمیق توی قلبم ایجاد می کرد و باعث می شد همه را نادیده بگیرم.

چند لحظه بعد، در اتاق باز شد و تصویر ضدنور مامان مونس را دیدم که از سر و صدای باباحاجی متوجه شده بودم مدتی است خودش را رسانده. دستش به سوی کلید برق رفت و چراغ روشن شد. چشمانم را به خاطر نور، کمی تنگ و به صورت متحیرش نگاه کردم:

-سلام!

-یا ام ابیها!

می دانستم چطور به نظر می رسم. خونریزی زخم پیشانی ام بند آمده بود اما این باعث نمی شد تا خون دلمه بسته روی صورتم و همین طور کبودی ناشی از ضربه ای که باباحاجی به پائین چشم راستم زده بود، قیافه ام را درب و داغان نشان ندهد. مامان مونس نشست، سرم را بلند کرد و روی زانوی خود قرار داد:

-امین...خدا مرگم بده. چه بلایی سر خودت آوردی؟

لبخندی زدم که سبب شد تا سوزش لبهایم را احساس کنم:

-دور از جون!

و تصمیم گرفتم موقع حرف زدن تا حد ممکن کمتر لبهایم را از هم باز کنم. اشک هایش سرازیر شدند و با گوشه روسری ، شروع به پاک کردن خون خشک شده کرد:

-الهی بگم چیکارش نکنه! چطور دلش اومد؟

در تمام عمرم، این دومین باری بود که می دیدم غیررسمی و بدون ملاحظه همیشگی در مورد پدرم حرف می زند...و از آن مهمتر طرف مرا گرفته بود:

-کار من نبود مامان مونس.

فقط سرش را تکان داد:

-می دونم. نفس گفت. بیچاره ترسید با پدرت حرف بزنه ولی همه چی رو برام تعریف کرد. من حتی یه لحظه هم بهت شک نکردم.

این حرف او مثل آب روی آتش بود. چنان آرامشی به من دست داد که باورم نمی شد و با هزار بدبختی جلوی شکستن بغض خودم را گرفتم:

-ممنون...می دونستم.

- بهت افتخار می کنم عزیزم. لازم نیست تشکر کنی...حالا باباحاجیت عصبانیه. حتی نمی ذاره تو رو ببرم دکتر ولی نگران نباش. یه کم که باهاش صحبت کنم...

-مهم نیست!

پارگی لبم را فراموش کرده بودم و با بی محابا بر زبان آوردن این جمله، صورتم از شدت درد در هم رفت و مزه خون را توی دهنم احساس کردم:

-چی شد امین؟

-هیچی ! من الآن نگران چیز دیگه ای هستم. نفس...من براش می ترسم مامان مونس.ترتیبی بده اسحاق از خونه بره...خواهش می کنم یه کاری کن باباحاجی براش جایی بگیره و گرنه معلوم نیست بار دوم کسی به داد نفس ما برسه. نذار...

-خیالت راحت!

برقی از اراده در چشمانش پدیدار شد...و واقعا هم این کار را کرد. باباحاجی خیلی زود خانه ای مستقل نزدیک شرکت برای اسحاق گرفت. هر چند هرگز نفهمیدم مامان مونس چگونه موفق شد او را راضی کند فقط پس از یک هفته دل از پسر ارشد و خلف خود بکند.

-...با پدرت هم صحبت می کنم.همه چی رو بهش می گم.اسحاق پسر منه ولی تو و نفس هم بچه هام هستین. نمی ذارم...

-نه...

برای یکی دو ثانیه سرم گیج رفت و همانگونه که احساس می کردم دنیا دور سرم می چرخد و نزدیک است بالا بیاورم ادامه دادم:

-...مامان مونس! حرفی بهش نزن.هیچی نگو!

و او متعجب مرا ورانداز کرد:

-چرا؟ نمی خوای بفهمه اسحاق...

-نه!

دستش را گرفتم و نگاهی التماس آمیز به او کردم:

- باباحاجی...اون همیشه پدر اسحاق بود.انگار نه انگار که شما و نفس و من هم آدمیم و توی این خونه زندگی می کنیم.یه وقتایی از خودم می پرسم یعنی هیچی توی وجودمون برای دوست داشتن پیدا نمی کنه؟ می دونم...شک ندارم اسحاق رو بیشتر از ما دوست داره.

-اشتباه...

-مگه ندیدین توی فرودگاه به زور جلوی خودشو گرفت از خوشحالی زیر گریه نزنه...پس لازم نیست منو آروم کنین!...

و بی توجه به خس و خس سینه ام ادامه دادم:

-...شما رو به سجاده تون که اسم فاطمه زهرا رو با دست خودتون روش دوختین مامان مونس...بهش نگین! من می خواستم ولی...ترسیدم. باباحاجی بهم مهلت نداد...با اینکه اسحاق رو بهتر از همه ما می شناسه. با اینکه خودش به خاطر بلاهایی که سر اون دخترا آورد فراریش داد هلند...هر چی پارتی داشت ردیف کرد و برای گرفتن رضایت خانواده هاشون مثل ریگ پول داد. شما...شما که باید بدونین باباحاجی هیچ وقت به اندازه اون روزا خونه نیومد.کارش از عالم و آدم مهمتر بود اما از اسحاق جونش نه!...

دستهای مامان مونس به لرزه افتاده بودند:

-...اون...اون پسر عزیزش رو دید که نفس رو آورد خونه...نه؟مطمئنم که دیده و بازم شک نکرد. بهش حق می دم با پیدا کردن ما توی اون وضع قاطی کنه ولی بعدش چی؟ با خودش فکر نکرد چطور من که تا حالا از گل نازک تر به نفس نگفتم می تونم همچین کاری کنم؟...

لایه اشک جلوی دیدگانم باعث می شد تا تصویر مادرم را تار ببینم...ولی بیرون ریختن عقده ای چندین و چندساله که نمی دانستم تا آن زمان در کدام گوشه از قلبم تلمبار شده است، نیرویی به من می بخشید که فراتر از تمام دردها و ناتوانی هایم عمل می کرد و دست مامان مونس را محکم تر از قبل فشردم:

-...بیا این جوری ازش انتقام بگیریم! هر سه تامون...تلافی اون همه بی محلی و اذیت کردن شما...تلافی فرقی که همیشه بین اسحاق و من و نفس بدبخت گذاشته. اجازه بده تا آخر عمر فکر کنه من به نفس نظر دارم! بذار خیال کنه امشب می خواستم اذیتش کنم...این طوری اونم متوجه می شه ما چی کشیدیم.می فهمه بی محبتی یعنی چی. اینکه بترسی کسی از خون خودت قلبت رو بشکنه یعنی چی...اینکه بترسی...بترسی...

این آخرین جملاتی است که قبل از اینکه بیهوش شوم به یاد می آورم... در حالی که دست مامان مونس را که مثل ابر بهاری اشک می ریخت محکم چسبیده بودم، از هوش رفته و صبح فردای آن شب توی بیمارستان بیدار شدم.

دقیقا دوازده سال از این قرار ما گذشته و حالا که به این انتقام مشترک فکر می کنم... و به مامان مونس بیچاره که قولی نداد اما تا آخر عمر سکوت کرد ...و به لرزیدن صدایم از شدت خوشحالی در شب خواستگاری نفس موقع گفتن این حرف که حتی در صورت زبانم لال بیوه شدن یا طلاق گرفتن نفس به او کاری نداشته باشم که به معنی موفقیت آمیز بودن نقشه ما بود ...راستش، نمی دانم چه فکری کنم.

...ولی حالا که کمی عاقل تر شده ام می دانم بیش از حد قلب پدر بیچاره ام را چزانده بودیم...نه، مامان مونس بیچاره که تقصیری نداشت.من بدجوری در حق او ظلم کرده بودم..و نمی گذاشتم تقاصش را نفس یا نیلو پرداخت کنند.نه...اجازه نمی دادم.

فصل نهم

منزل پدری سینا در منطقه ای متوسط....رو به پائین...نشین، قرار داشت. محله ای شلوغ که زندگی در کوچه هایش جریان داشت و مردمی که ثروتمند یا چندان باکلاس نبودند اما محبت را می شناختند و مثل اهالی بالای شهر، یک جمعیت خشک و خالی به حساب نمی آمدند. بچه های خردسال زیادی توی کوچه ولو بودند و بعضی از آنها شلوار یا حتی هیچگونه لباسی به تن نداشتند. جمعی از چند پیرمرد، جلوی دکان بقالی روی صندوق های نوشابه شیشه ای یا سنگ و جدول خیابان نشسته و از گذشته ای که همیشه خدا بهتر و زندگی در آن راحت تر بود با حسرت یاد می کردند. چندین زن و دختر خانم جوان هم این جا و آن جا سرگرم آب پاشی و جارو زدن پیاده رو یا تمیز کردن جوی کثیف و تیره رنگ حال به هم زنی بودند که از جلوی در خانه ها می گذشت....

...و این حس زندگی و حیاتی که به راحتی قابل لمس بود باعث شد تا شاد و سرخوش جلوی بنایی که نفس و فرشته در این چهار پنج سال به همراه سینا و مادرش در آن زندگی می کردند، ایستاده و زنگ در را با امیدواری فشار بدهم. دیشب، پس از برگشتن به خانه نفس به زحمت خودم را عادی نشان داده بودم. همراه با او و فرشته کوچولوی بامزه می گفتم و می خندیدم اما انگار فقط بدنم آنجا بود و روحم در دنیایی دیگر سر می کرد. آخر شب، توی رختخوابی که در پذیرایی خانه برای من پهن کرده بود دراز کشیدم ولی هجوم افکار به من اجازه خوابیدن را نمی داد و بعد از حدود یک ساعت و نیم وول خوردن و از این دنده به آن دنده غلتیدن، بلند شدم و بالای سر نفس و فرشته رفتم. کنار یکدیگر به خواب رفته بودند و من همان طور که نفس های آن دو را می شمردم، تلاش می کردم بهترین راه حل ممکن را پیدا کنم. هزاران اندیشه و فکر مختلف توی سرم پیچ و تاب می خوردند و سبب می شدند تا در معده ام احساس سوزش کنم.

زندگی نفس و سینا که داشت از هم می پاشید...تجدید پیمان برادری مزخرف اسحاق و حرفهای نیلو...و عاقبت با طلوع خورشید بود که فکری به ذهنم رسید. راه حلی که کامل و بی نقص نبود ولی در هر صورت، بهتر از هیچ بود و از جایم بلند شدم تا به طرف آشپزخانه بروم و بساط " چای " را رو به راه کنم.

تقریبا یک دقیقه ای از ایستادن من جلوی در می گذشت و برای همین دوباره زنگ را به صدا درآوردم. مادر سینا پس از دوبار شکست خوردن پروژه ترک اعتیاد او، خانه را ترک کرده و با تهدید به اینکه اگر پاک نشود او را عاق می کند و هرگز برنمی گردد، سراغ معدود فامیل خود رفته بود. هنوز چشمان غمگین او را که هر لحظه آماده فوران اشک بودند و صدایش که بیشتر از اینکه قاطع و بی رحم نشان بدهد، قلب را به درد می آورد، به یاد دارم....

از طرفی این احتمال را نباید نادیده می گرفتم که شاید سینا اصلا خانه نیست و دیشب به قول اسحاق ، پس از ساختن خود، به اینجا برنگشته باشد. اگر این طور بود، نمی دانستم باید کجا دنبالش بگردم. همین مانده بود که دوره بیفتم و نشانی فروشنده های مواد را از هر کسی می بینم بپرسم.

هنگامی که در آشپزخانه کوچک آپارتمان نفس، کتری آب را روی گاز گذاشته و شعله زیرش را روشن کردم شنیدن صدایی خواب آلود باعث شد تا برگردم و به سمت اتاق فرشته نگاه کنم:

-چرا بیدارم نکردی برات صبحونه بذارم؟

نفس با موهایی پریشان و چشمانی که بر اثر خواب ورم کرده بودند به من نگاه می کرد.نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم:

-اولا سلام. دوما خانم جنگلی صبح شما هم به خیر! گرسنه نیستم...فقط ویار چایی دارم!

خمیازه ای کشید که برای خواب کردن یک دهکده کافی بود و تا لوزالمعده اش را آشکار می کرد و به طرفم آمد:

-علیک آقای بامزه! برو بشین.یکی دو لقمه نون پنیر درست می کنم با هم بخوریم. چای هم بهت می دم!

-لازم نکرده. معلومه هنوز گیج خوابی. برگرد توی رختخوابت. خودم...

-نمی خوام! خوابم نمی یاد!

-پس حداقل دست و صورتتو بشور و شونه ای به موهات بزن. انگار همین الآن از حمله لشکر میمونا جون سالم بدر بردی!

لبهایش را حالتی داد که مثلا دلخور شده و بعد از بردن هر دو دست خود لای موهایش آنها را بیشتر به هم ریخت:

-بیا! حالا که گفتی این از موهام! تازه به لج تو هم شده امروز صورتمو نمی شورم!

هر دو خندیدیم و او به طرف سرویس بهداشتی خانه راه افتاد.

دیگر داشتم از انتظار کشیدن خسته می شدم که صدای لخ لخ یک جفت دمپایی از داخل خانه سینا به گوش رسید و عاقبت در باز شد:

-کیه؟! چی می خوای این...

سر و نیم تنه بالایی سینا از لای در بیرون آمد و با دیدن من مات ماند.

-...وقت کله سحری!

حدود ده ثانیه ای همین طور به یکدیگر زل زدیم و بعد من دستم را بالا آورده و کف آن را نیشخندزنان نشان دادم. توقع داشتم با توجه به برخورد دیروز بعدازظهرمان یقه ام را بگیرد، هرچه از دهانش در می آید بگوید و یک فصل کتک هم چاشنی آن کند ولی وقتی نور مبارزه جویانه ای که با دیدنم در چشمان اش درخشیدن گرفته بود خاموش شد و از بین رفت، من که مثل احمق ها لبخندزنان به او می نگریستم برخلاف انتظارم حسابی ناامید شدم....

سینا پس از کشیدن آهی عمیق و بدون زدن هیچ حرفی چرخید و داخل رفت. شک نداشتم اگر آن دانشجوی شجاع پنج سال پیش در را باز کرده بود حالا من با دهانی خونین کف خیابان ولو بودم و سینا مثل این شکارچی های قدیمی که پای خود را روی شکارشان گذاشته و رو به دوربین ژست می گرفتند، بالای سرم ایستاده و با نفرت به من خیره شده بود. لنگه نیمه باز در را به کناری هل داده و پشت سرش وارد شدم.

خانه ، حسابی قدیمی بود و بنای غیرمهندسی سازش حداقل نیم قرنی قدمت داشت. حدود نصف کاشی های کف حیاط شکسته و یا از جا درآمده بودند...

نقشه ساده و سرراست آن را مرحوم آقای زند، به گفته سینا روی کاغذ پاکت سیگار کشیده و با دست خودش ساخته بود.
دستشویی، حمامی کوچک و آشپزخانه ای دلگیر که نفس من، هنگام غذاپختن، نفسش در آن می گرفت و در نهایت تنها اتاق خانه

که هم پذیرایی به حساب می آمد، هم هال و اتاق غذاخوری و هم در آن می خوابیدند. فقط فکر کردن به اینکه نفس، دختری که در آسایش و راحتی منزل حاج کاظم شکوهی بزرگ شده، بیشتر از چهارسال اینجا دوام آورده و زندگی کرده مایه تعجب من می شد.

وقتی نفس دست و رو شسته و با موهایی شانه کرده برگشت، به کابینت آشپزخانه تکیه داده و شعله های زیر کتری را ورانداز می کردم. روبروی من به ماشین لباسشویی تکیه داد و گفت:

-خب؟ نمی خوای بگی؟

چشمانم را به طرف او چرخاندم:

-چی رو ؟

دست به سینه ایستاده بود:

-همونی که داش اسحاق عزیزت بهت گفت. چیزی که باعث شد از دیشب تا حالا توی فکر بری و تا خود صبح عین جغد بالای سرم بشینی! اینطوری نیگام نکن. خیال کردی خوابم این قدر سنگینه که متوجه نشم؟

-چرا فکر می کنی اسحاق چیزی گفته؟

-امین!

می دانست چقدر به این لحن گلایه آمیز و دوست داشتنی صدا زدن اسمم حساس هستم...و به هر حال او نفس من بود. لیاقت هیچ چیزی را جز شنیدن حقیقت نداشت. تکیه ام را از روی کابینت برداشته و روی پاهایم ایستادم. او هم ناخودآگاه همین کار را کرد و با نگرانی به من خیره شد.

-چرا بهم نگفتی نفس؟

-چی؟

-چرت و پرت های سینا وقتی منگ می شد.

رنگ از صورتش پرید و نگاهش را شرم زده به کتری آب که حالا سر و صدایش بلند شده بود دوخت. ادامه دادم:

- چرا باید اینو از اسحاق بشنوم؟

نالید:

-اون...اون از کجا...

-سینا رو تصادفی دیده و اونم همه چی رو گذاشته کف دستش. ولش کن که چطوری و کجا. این مهم نیست حالا! بهم بگو نفس من..چرا نباید اینو از زبون تو بشنوم؟

دستهایش از دو طرف بدنش آویزان شدند و پس از چند لحظه سکوت، صورت رنگ پریده اش را بالا آورد و به من نگاه کرد.

دنبال سینا به تنها اتاق خانه رفتم و بی توجه به او که کنار سفره صبحانه پهن شده روی زمین می نشست، سر و وضع آنجا را وارسی کردم. بخشی از تیرآهن های سقف از زیر گچ های فروریخته معلوم بودند و دیوارهای سیمانی و رنگ و رو رفته، حتی با وجودی که اولین بار نبود آنها را می دیدم قلبم را چنگ می کشیدند. صدها بار به بهانه های مختلف پیشنهاد کرده بودم دستی به سر و روی خانه بکشم اما این زن و شوهر مغرور سرسختانه مخالفت کرده و سرم را محترمانه به طاق کوبیده بودند.

سینا انگار نه انگار که موجود زنده ای غیر از خودش حضور دارد، از توی ماهیتابه نیمرویی که سر سفره بود غذا می خورد و من همچنان به نفس فکر می کردم که شبهای زمستان به خاطر وزیدن باد یخ زده از لای درزهای بی شمار این در و دیوارها لرزیده و از گرمای روزهای تابستانی اذیت شده بود....

مقابل سینا نشستم و شروع به پیچیدن نانی کردم که تقریبا نصف نیمروی توی ماهیتابه را توی خود جا داد. کاملا پررو و بی خیال می خواستم آن را در دهانم بگذارم که نگاه سینا را احساس کردم.

-چیه؟ باید می دونستی تعارف اومد نیومد داره.

-یادم نمی یاد تعارف کرده باشم.

-بی تربیتی دیگه! چیکار کنم؟

خیر سرم می خواستم شوخی کنم اما فقط شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و حرفی نزد....ولی اینجا نیامده بودم که به همین سادگی تسلیم شوم:

-باشه.کوفتم شد! بگیر...نصف نصف.

و پس از دونیم کردن نان، لقمه بزرگتر را به طرف او گرفتم. محلی به دست من نگذاشت و با لحنی سئوالی گفت:

-اومدم حجره ات ولی بسته بود.

-دیگه دیگه! وقتی ارباب خودت باشی و نوکر خودت این خوبی رو هم داره که هر وقت حال کردی بری سر کار!

بدون گیر دادن به چرتی و پرتی که تحویلش داده بودم، نگاهی شکافنده به من انداخت :

-دیشب با نفس بودی؟

از آن نگاه هایی که گویی تا عمق وجودت را می بینند و فایده ای ندارد چیزی را از آنها پنهان کنی. دستم را پائین آوردم و هر دولقمه را روی سفره گذاشتم:

-نه اون طوری که خیال می کنی. نفس...

-خواهرته. آره...می دونم!

لبخندی زد اما نخندید... و من یاد نفس بیچاره افتادم که در آشپزخانه با آن صورت گلگون در جوابم من و من کرد:

-چی باید می گفتم؟ اینکه شوهرم بهم تهمت خیانت می زنه و می گه فرشته دختر ما دوتا نیست؟ اونم با کی؟ برادرم؟...

نتوانست ادامه بدهد و چشمانش را به طرف فرگاز چرخاند:

-...خدایا! منو ببخش...پناه می برم به خودت! من... آخه خودمم گیج شده بودم. چطور فرشته این قدر شبیه تو دراومده؟

و با حالتی پرسش آمیز به من خیره شد:

-...اول، یعنی می گفتم شاید یه نسبت دور فامیلی با هم داریم...شاید، نمی دونم...اما مطمئنم اینجوری نیست. خود باباحاجی وقتی قبر پدر و مادرمو بهم نشون داد گفت که اونا از دوستای خانوادگیش بودن.

و دستش را میان موهای خود فرو برد و با حواس پرتی دوباره آنها را به هم ریخت.

قصد نداشتم اجازه دهم دچار این سوتفاهم شود که نیت سرزنش کردن او را دارم...و دهانم را باز کردم تا بگویم فقط فکر کردن به اینکه چیزی چنین احمقانه زندگی اش را به هم ریخته سبب می شد دلم بخواهد سرم را به دیوار بکوبم ولی کلام بعدی او قلبم را حسابی به تپش انداخت و مرا منصرف کرد:

-مامان مونس خدابیامرز...جلوی تو و سینا حرفی نمی زد ولی عادت داشت به شوخی بگه باید یه گاو درسته نذری بدی که فرشته به جای شوهر بی ریختت به پسر خوش قیافه من رفته!...

نفس به تلخی خندید و اضافه کرد:

-...جالب نیست که این موضوع اصلا براش عجیب نبود؟

و خوشبختانه حواسش به من نبود که کنترل خود را برای چند ثانیه ای از دست دادم و اگر دیر می جنبیدم صورتم همه چیز را لو داده بود.

سینا نفس پر سر و صدایی کشید که مرا به واقعیت برگرداند و به لقمه های نان روی سفره اشاره کرد:

-می تونی هردوتاشونو بخوری. به نظرم این شده عادتت! زنمو ازم گرفتی...دختری رو که می تونست مال من باشه دزدیدی. زندگیمو به خاک سیاه نشوندی. اینا رو هم بردار. دعا می کنم همه با هم کوفتت بشن!

نه این نیش و کنایه، که تلخی وحشتناک نهفته در کلمه به کلمه حرف هایش مرا آزرد...و با تنفری آشکار ادامه داد:

-می دونی چی بیشتر حالم رو می گیره؟ اینکه هنوزم می گی برادرشی. اون قدر مردونگی نداری که اعتراف کنی اونو به چشم خواهرت نمی بینی....

و با بالا آمدن سرم گر گرفت:

-...چیه؟ می خوای بگی فرشته بچه شما نیست؟ که اشتباه می کنم؟

-اگه بگم آره باور می کنی؟

-خودت رو نزن به موش مردگی! معلومه که نه. فکر کردی خرم؟

-آره! خریت که شاخ و دم نداره...

افکار و قضاوت زشت و ناپسندش در مورد نفس ، مرا هم از کوره به در برد:

-من ختم نامردای روزگار... قبول! تو چی؟ توی این چهار سال چرا چیزی نگفتی؟ یا این دو سه سالی که شروع کردی ازم فاصله گرفتن؟ یا این چندماهی که دنبال کارای ترک جنابعالی بودیم؟! هر چی از دهنت دراومد به نفس گفتی و یه ذره مردونگی نداشتی که بزنی توی دهنم و بگی نامرد بی معرفت! مگه نفس همونی نیست که وقتی می بینیش نفس من ، خواهری جون از دهنت نمی افته و ادعا می کنی باهاش نسبت خونی نداشتن اصلا مهم نیست؟ برای چی به جای داغون کردن من این بلا رو سر خودت و زندگی فرشته و نفس...

-اسم نفس رو نیار لامصب! هر چی جلوی خودمو می گیرم خفه بشم فایده نداره. مدام می گه نفس نفس نفس! می خوای بدونی چرا؟ قضیه تف سربالا رو شنیدی؟ باید چیکار می کردم؟ یه چاقوی ضامن دار دسته صدفی می گرفتم و تو رو خط خطی می کردم؟!...

و به باقیمانده نیمروی توی ماهیتابه نگاه کرد که حالا یخ کرده و از دهان افتاده بود:

-...از چشم خودم بیشتر بهت اعتماد داشتم لعنتی! می گفتم امین فقط برادر نفس نیست. برادر منم هست. مخصوصا موقعی که نفس تعریف کرد حاجی شکوهی بعد از صحبت با تو راضی به این وصلت شد. توی شب عروسی، با اون اشکی که می ریختی...کاری که برام پیدا کردی...دادن خرج تولد فرشته... خیال می کردم تا آخر عمر نمی تونم محبت های تو رو جبران کنم و بعد... من ... یه دفعه به خودم می یام و می بینم اینا محض رضای خدا و به جا آوردن حق برادری نبوده. که هر خری دخترمو توی گهواره می بینه متوجه می شه حتی به اندازه سر سوزن بهم نرفته....من خرد شدم. می فهمی؟ شکستم. حالیته نامرد بی معرفت؟

دستش به طرف جیب بلوزش رفت و کاغذی تاخورده را بیرون کشید....نامه خداحافظی نفس. خط کشیده او را در همان نگاه اول تشخیص دادم و سینا که معلوم بود بدون قصد قبلی آن را درآورده با درماندگی به کاغذ خیره شد. می توانستم حال او را بفهمم....برای همین خشمم را فرو خورده و گفتم:

-بهم اعتماد نداری... باشه ولی نفس چی؟ چطور می تونی بهش شک داشته باشی؟ اون عاشق توئه! از اول بود...حالام هست. می خواستم مجبورش کنم طلاق بگیره...

صورتش به سمت من چرخید و حسی جز کینه و نفرت در آن موج نمی زد...و این مرا خوشحال کرد. بعد از همه شک و تردیدهایی که مثل موریانه روح و وجودش را جویده بودند، هنوز به نفس علاقه داشت. ادامه دادم:

-تصمیم گرفته بودم آروم آروم حرفش رو پیش بکشم و راضیش کنم اما اون...حتی فکر کردن به طلاق زجرش می ده. اینو باور می کنی؟...

چهره اش حالتی تمسخرآمیز گرفت ولی چشمانش امیدوارانه روی من متمرکز شده بودند.

-...و گرنه چرا باید اون همه ناز و نعمت خونه پدرمون رو ول می کرد و می اومد توی این خرابه با تو می موند؟ چرا با اینکه مادرت از خستگی و ناامیدی برید و رفت، نفس کنارت موند؟ می دونی خودمو خفه کردم تا راضی شد اون نامه رو برات بنویسه و باهام بیاد؟ به این شرط که وقتی ترک کنی برگرده؟ اگه به این نمی گی دوست داشتن پس چی می گی؟

نگاهش را به قسمت زیرین کاغذ دوخت و پس از کمی حرکت مردمک چشمهایش به این سو و آن سو و مطالعه کردن چند خط گفت:

-یعنی...باور کنم؟

-من پدر فرشته نیستم...

برای گفتن این مطلب کلی مقدمه چینی و قسم و آیه آماده کرده بودم ولی دیدم این بهترین موقعیت ممکن است و تا تنور داغ بود نان را چسباندم. شک نداشتم جایی در اعماق درونش آرزو می کند اشتباه کرده باشد...و با قیافه ای گیج و سر در گم به من نگاه کرد. بعد عملی احمقانه مرتکب شدم و بدون توجه به حساسیتی که چند لحظه پیش بروز داد، قسم خوردم:

-..به جون نفس راست می گم.

در کسری از ثانیه، همان حالت ناباورانه برگشت و خنده ای تمسخرآلود کرد:

-آره...حتما!

و من بابت از دست دادن این فرصت، ناسزایی پدرو مادردار به خودم فرستادم.

کتری آب دیگر جوش آمده بود که در آشپزخانه کوچک خانه نفس دوباره به کابینت تکیه داده و برای یاد آوری اینکه آنجا تنها نیست سرفه ای کردم.از غوطه ور شدن در خاطرات قدیمی دست کشید و با لحنی شرمنده گفت:

-بگذریم! باید...باید بهت می گفتم...

می خواست معذرت خواهی کند و این چیزی نبود که دنبالش بودم بنابراین پرسیدم:

-امروز می ری سر خاک مامان مونس؟

متعجب از چنین سریع و بی مقدمه عوض شدن مسیر گفتگو ، وراندازم کرد...و انگار بدش نیامد:

-به همین زودی آخر هفته شد؟

-معلومه بهت خوش گذشته.

-چه جورم!...

چین پیشانی اش را باز کرد و ادامه داد:

-نه...یعنی الآن نه! می دونی که...باباحاجی صبحها می ره. عصر یه سری می زنم و فاتحه ای می خونم.

به کتری آب اشاره کردم:

-خوبه...با هم می ریم. اینم دیگه داره می زنه توی سرش. ببینم امروز می تونی به ما صبحونه بدی یا نه؟

-عمه من بود که می گفت گرسنه نیستم...ها؟

نفس این را گفت و لبخندزنان به سمت فرگاز رفت تا شعله را خاموش کند. نیم ساعت بعد صبحانه خورده و خوشحال از اینکه امروز همه چیز روشن می شود، برای دیدن شوهر او راه افتادم.

-همه چی راحت با یه تست دن ان ای حل و فصل می شه. درسته؟

سینا نگاهی مشگوک به من انداخت:

-این قراره چی باشه؟ یه کلک جدید؟ برای شما خرپولا که کاری نداره رشوه ای چیزی بدین تا نتیجه رو براتون تغییر بدن. یه مرتبه دیدی گفتن نفس پدر توئه و فرشته زن بابا ناتنی من!

-نه...انگار مواد زده رسما مغزتو پوکونده! پس چیکار کنم؟چطوری بهت ثابت کنم؟

-لازم نیست زحمت بکشی. شباهت فرشته با تو...

-مردای خانواده شکوهی.

-هرچی! بیشتر از اونه که تصادفی باشه.

-البته که نیست!

با شنیدن این حرف، بدجوری جا خورد:

-چی؟!

دستم را به زمین گرفته و روبروی او که گردنش را به بالا چرخانده بود تا حرکات مرا هنگام بلند شدن دنبال کند، ایستادم:

-اگه می خوای بفهمی منظورم چیه پاشو! باید با هم جایی بریم.

-کجا؟

ناخواسته پوزخندی زدم:

-قبرستون!

فصل دهم

اهل قبور به طور معمول پنج شنبه ها بعد از ظهر یا صبح جمعه میزبان افرادي هستند که براي تجدید دیدار با عزیزان و دوستان مرحوم خود در این محل حاضر مي شوند. در مورد باباحاجی این قضیه فرق داشت. او صبح پنج شنبه هر هفته را ترجیح می داد و خبر داشتم در طول حدود یک سالی که از فوت مامان مونس می گذشت با اینکه در تمام زندگی مشترک دمار از روزگار آن بیچاره درآورد، هرگز از رفتن سر مزار او در این روز و ساعت دست نکشیده بود.

وقتی همرا با سینا قدم به قبرستان گذاشته و به سمت قطعه ای که مادرم در آن دفن شده بود راه افتادیم به انتخاب پدرم در مورد مدفن او فکر می کردم. قبری واقع در قطعه هاي نزدیك به در ورودي که سایبان داشت و برخلاف دیگر قطعات حسابی به فضای سبز و دار و درخت آن رسیدگی شده بود. جایی در کنار یادمان شهدا برای پولدارها و ثروتمندانی که مشکلی برای پرداخت مبالغ میلیونی نداشتند. یک همسایگی جالب توجه.

افکار زیادی توی سرم وول می خوردند و همان طور که کنار سینا گام برمی داشتم دعا می کردم همه چیز درست پیش برود. خوشبختانه او آرام و غرق در تفکر دنبالم می آمد و حرفی نمی زد. انگار از آخرین باری که به فضا سری زده بود...احتمالا همان دیشب...مدت چندانی نمی گذشت و به نظر می رسید که حداقل در چند ساعت آینده مشکل خاصی نداشته باشد. با فهمیدن این موضوع که به دیدار به قول خودش حاجی شکوهی می رویم برعکس دیروز، کمی به سرو وضعش رسیده و ظاهرش بدک نبود.

قبرستان خلوت خلوت بود و جز تک و توک آدمهایی سرگرم خواندن قرآن یا فرستادن فاتحه و دو سه گلفروش که بساط خود را پهن کرده بودند کسی دیده نمی شد. نسیمی خنک می وزید و گذشته از نگرانی و دلشوره اینکه شاید وقایع آن طوری که می خواهم پیش نروند یا اوضاع به هم بریزد، همه چیز نوید از روزی خوب و دلپذیر می داد.

درست برعکس وضعی که با رهسپار شدن مامان مونس پیش آمد. فوت او مانند کوبیده شدن آخرین میخ بر تابوت خانواده شکوهی ، ما را از یکدیگر پاشاند. باباحاجی خودش را بیشتر و بیشتر در کار و امور شرکت غرق کرد. اسحاق برخلاف دیگر پسر و دخترش در سایه وجود او باقی ماند اما...

... نفس که همین طوری هم به شکل غیررسمی طرد شده و در این مدت حتی فرشته را به آن دو نشان نداده بود ، دیگر دلیلی برای خانه رفتن نمی دید و تنها با من ارتباط داشت که به گاه و بیگاه تصادفی دیدن باباحاجی و اسحاق ...موقعی که برای خرید و تحویل گرفتن فرش و جنس مورد نیاز حجره به شرکت می رفتم...اکتفا کرده بودم.

-نمی خوای حرفی بزنی؟ توضیحی...چیزی؟

سینا کسل و در انتظار جوابی مفصل به من زل زد. از هنگام خروج و راه افتادن به سمت اینجا حتی یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده بود. به خصوص وقتی که دیگر مسافران ماشین یا رهگذران با دیدن او پچ پچی می کردند و خود را کنار می کشیدند...و معلوم بود این رفتار آزارش می داد. یک دلیل بیشتر برای اینکه امیدوار باشم با رفع سوتفاهم ها، دوباره تبدیل به همسری خوب برای نفس شود. به بنایی که جلوی ما قرار داشت اشاره کردم:

-خودت که بهتر می دونی. بعد از این یادمان می تونیم قبر مامان مونس رو ببینیم. یه ذره تحمل کن.

-برای همین می پرسم. می خوام بدونم....برای چی باید آماده بشم؟ باید چیکار کنم؟

مقداری بدبینی و البته کنجکاوی صادقانه ای در صورتش دیده می شد و این باعث شد تا لبخندی بزنم:

-هیچی.تو فقط یه گوشه وایسا و به حرفای من و پدرم گوش بده!

-همین؟

جوابی ندادم زیرا پس از پشت سر گذاشتن یادمان شهدا، ردیفی را که آرامگاه مامان مونس در آن واقع بود دیدیم...و خوشبختانه، پیکری که پشت به ما کنار قبر همسرش نشسته و از حالت دستش پیدا بود انگشت خود را روی سنگ مرمر سیاهرنگ آن قرار داده و فاتحه می خواند. پس تازه رسیده بود. خدا را شکر!

سینا برای آخرین بار ظاهرش را مرتب و همراه با من قدم هایش را تندتر کرد. نمی دانستم وقتی همدیگر را می بینیم چه اتفاقی می افتاد ولی درست مثل شب خواستگاری که پای آینده نفس در میان بود سرنوشت، تقدیر و شانس یا هر کوفت و زهرمار

دیگری می توانستند پی کارشان بروند. هیچ کس حق نداشت بلایی سر نفس من بیاورد. این عهد و پیمانی بود که در هشت سالگی با خودم بسته بودم...

...و خاطره آن شب زمستانی جلوی چشمانم جان گرفت. ساعت دقیقا هفت بود.این را به یاد دارم چون از پنجره باز اتاق پذیرایی خانه سابق مان می توانستم صدای تلویزیون و اخبار شبکه یک را بشنوم که داشت آهنگ " انجز وحده " را که تازه همین دو سه سال پیش فهمیدم محض قشنگی نیست و معنایی هم دارد پخش می کرد. هوا به خاطر فصل سرما زودتر از معمول تاریک شده بود و اسحاق و من در حیاط فوتبال بازی می کردیم که در باز و باباحاجی همراه دخترکی چهارساله وارد خانه شد. سابقه نداشت آن موقع از سر کار برگردد و معمولا تا نه و نیم ده شب منتظرش نبودیم. ما که لباس های خود را به خاطر بازی کثیف و خاکی کرده بودیم از ترس تنبیه او، خودمان را جمع و جور و سلامی کردیم. صورت پدرم حالت عجیبی داشت. یادم نمی آید غیر از شب خواستگاری چیزی مثل آن استرس و عصبیت...نه، فکر می کنم بلاتکلیفی توصیف بهتری باشد...را در قیافه مغرورش دیده باشم. چشمان قهوه ای رنگ او زیر حلقه ای از موهای آن زمان جوگندمی اش، بین ما دو نفر چرخید و بعد انگار که آن دختر توی کوچه ته کفشش چسبیده و علیرغم میل باطنی اش به آنجا آمده باشد دستهای ظریف او را ول کرد و به ما هشدار داد:

-مواظبش باشین تا برگردم.فهمیدین؟

اسحاق با ترس و لرز سری تکان داد و به محض رفتن باباحاجی به داخل، بدون توجه به قولی که داده بود خطاب به من گفت:

-بیا امین! وایسا توی دروازه.

ولی من...نمی دانم، شاید به خاطر زیبایی آن دخترک ریزه میزه و یا طرز ایستادن و وحشتی که توی چهره اش موج می زد...جلو رفته و در حالی که لبخندی بر لب می نشاندم یک آب نبات چوبی را که در جیب شلوارم گذاشته بودم و می خواستم کمی دیگر بخورم به طرف او گرفتم:

-سلام. من امین هستم. اسم تو چیه؟

موهای بلندش که تا کمر می رسید حالتی بامزه به او می دادند و چشمان درشت و مشکی سحرانگیزش آماده اشک افشانی بودند. تمام بدنش می لرزید واین مرا یاد گنجشک هایی می انداخت که همیشه اسحاق و من با تیر و کمان میزدیم و بعد که به زمین می افتادند، با عذاب وجدان بدن گرم و نرم شان را در دست می گرفتم و سعی می کردم از لرزش آنها جلوگیری کنم. دخترک عاقبت دستش را بالا آورد و آب نبات را گرفت. لبخندم وسیع تر شد و به نظرم همین به او کمک کرد نتیجه بگیرد که من دوست هستم...یا حداقل دشمن نیستم:

-نفس!

و پلاستیک دورش را مانند یک آب نبات خور حرفه ای باز کرد و آن را گوشه دهانش جای داد.

اندیشیدن به تغییری که همین یک کلمه در زندگی من رقم زد، باعث شد تا قدم هایم را محکم تر برداشته و روبروی پدرم که هنوز متوجه حضورم نشده بود توقف کنم. دستش برای برداشتن شیشه گلابی که کنار سنگ قبر قرار داشت، حرکت کرد.

-اجازه بدین من این کار رو بکنم حاجی!

سرش را به سرعت بالا آورد و با دیدن من از جا پرید...

...اما به سرعت خودش را کنترل کرد. تعجبی نداشت. برای او کسر شان بود که از چیزی بترسد...و پشت انگشت اشاره اش را زیر چشمهایش کشید تا احتمالا اطمینان یابد هیچ قطره ای بی اجازه فرو نریخته باشد.

چقدر رمانتیک!

همان طور که شیشه گلاب را از کنارش برداشته و شروع به زیرلبی خواندن فاتحه کردم، از گوشه چشم نگاه باباحاجی را دیدم که به عقب چرخید و روی سینا قفل شد. او طبق قرار قبلی، در فاصله ای حدود ده متری ما ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد.

هر دو چند ثانیه ای به یکدیگر مات ماندند...داماد با دستپاچگی و پدرزن با صورتی بی احساس...و در نهایت تصمیم به اعلان آتش بس گرفته و به سر تکان دادنی مردانه اکتفا کردند. نمی دانستم باباحاجی از اعتیاد سینا خبر دارد یا نه ولی ظاهرا از دیدن وضع تابلوی او تعجب نکرد. در حالی که گلاب را کم کم با دست روی سطح سنگ مرمر سیاهرنگ پراکنده می کردم، سکوت را با کلماتی نیش دار و پرکنایه شکستم:

-وقتی مامان مونس زنده بود به خاطر رفتار شما خون گریه می کرد. حالا که راحت شده باید بیاین اینجا و نشون بدین چیزی به اسم قلب هم توی وجودتون هست؟

فقط نفسی عمیق کشید و با صدایی خسته گفت:

-سلامت رو که خوردی! دیگه حداقل اول صبحی خلق منو تنگ نکن پسر!

-آره...راست می گین حاجی! اگه اسحاق اینجا بود شرط می بندم خلق شما حسابی باز می شد...نه؟

هیچ گاه در زندگی به تصادف اعتقادی نداشتم. اگر من حضور سینا و دلیل آمدن به قبرستان را چند ثانیه ای فراموش کردم و بحث ما بدین شکل شروع شد شک نداشتم به لطف خدا و مامان مونس بوده است و با بالا آوردن چشمانم...

...چیزی را دیدم که مرا شگفت زده کرد. صورت پدرم عذرخواهانه و مملو از حس شرمندگی به من خیره شده بود و لبهایش می لرزیدند:

-فکر کردن به رفتارم با اسحاق این قدر اذیتت می کنه؟

درست مثل مراسم تشییع جنازه مامان مونس. وقتی نفس، بی تاب و داغدار ضجه می زد و من پس از اشاره به نیلو که کنارش ایستاده بود برای اینکه مواظب باشد خواهرم کار احمقانه ای مثل زدن به سر و صورت یا انداختن خودش توی قبر خالی نکند، برای یک لحظه چشم در چشم باباحاجی شدم که همین طور خجالت زده نگاهم می کرد. این همان نگاه بود. حالتی که فکر کردم اشتباه دیده ام...بالاخره حاج کاظم شکوهی کجا و شرمندگی کجا...و با غروری که شک نداشتم از خودش به ارث برده ام گفتم:

-نه! اصولا هر وقت به پسر دردونه تون فکر می کنم قلبم شروع می کنه به تالاپ تولوپ زدن و از خوشی می خوام بال دربیارم.

-معذرت می خوام!

از شدت تعجب، حرکت دستم برای شستن سنگ قبر متوقف شد.انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز این یکی:

-معذرت می خواین؟ شما؟ برای چی؟! حتما مسئله مهمی در میونه که حاج کاظم بزرگ این طور تقاضای عفو می کنه!

حتی در آن وضع هم نمی توانستم جلوی نیش و کنایه ام را بگیرم اما باباحاجی با همان نگاه شرمنده دوباره مرا ناک اوت کرد:

-من...می دونم. مادرت قبل از مرگش همه چی رو بهم گفت.

و بی توجه به صورت کش آمده من، دستش را جلو برد و سنگ قبر خیس مامان مونس را عاشقانه نوازش کرد.

حرکتی که تردید داشتم در تمام عمر انجام داده باشد و این موضوع، مرا از بهت درآورد و خشم را در رگ هایم جاری ساخت:

-فکر می کردم مامان مونس توی خواب فوت کرده.

-متاسفم! دروغ گفتم! مادرت... مونس، یه دفه ای توی خواب نرفت. من فرصت داشتم چند دقیقه ای باهاش صحبت کنم...و اون برام تعریف کرد. در مورد احساس واقعی تو به نفس و اینکه همیشه اونو به چشم خواهرت دیدی....اتفاقای اون شب و انتقامی که ازم گرفتین.

بیش از این نتوانست خودش را کنترل کند و قطره ای اشک روی گونه اش فرو غلتید:

-...مونس...منظورم اینه که مشخص بود داره می میره ولی...حالش خوب بود! هیچ وقت ندیده بودم چشماش اون طوری برق بزنه. می فهمی چی می گم؟

البته که می فهمیدم. دوست داشتم خطاب به پدرم فریاد بزنم حتی اگر در آخرین لحظه، مامان مونس گفته بود " به خدای کعبه رستگار شدم " هم حیرت نمی کردم اما...

...که چی؟ چه فایده ای داشت؟ و به جای آن با آوایی یخ زده گفتم:

-مبارکه! چرا تا حالا نگفتین؟

-چون می دونستم چقدر ازم متنفری! چون در مورد اون همه فکر و خیال ناجور درباره ارتباط تو و نفس پیش خودم، خجالت می کشیدم. شاید... شاید اگه امروز...اینجا...توی این زمان خاص سرو کلت پیدا نمی شد و اسم اسحاق رو با اون همه تنفر و حسادت نمی آوردی...اسحاقی که نزدیک بود اون بلا رو سر نفس بیاره...این حرفا بازم توی دلم می موند و تا آخر عمرم چیزی نمی گفتم! ...

با دیدن صورت گریان باباحاجی، مردی که روزی و روزگاری خدای من بود و حالا در هم شکسته و شرمنده نگاهم می کرد و معذرت می خواست قلبم ریش می شد و جایی برای عصبانیت نمی ماند.

-... غرورم بهم اجازه نمی داد حتی با وجودی که وقتی دم مرگ از مادرت حلالیت طلبیدم به خاطر همه اون سالهایی که حسرت یه خنده رو به دلش گذاشتم و نقره داغش کردم، فقط یه شرط داشت...

مکثی کرد و برای همین با کنجکاوی پرسیدم:

-چه شرطی؟

-چی فکر می کنی؟ یه مادر بیشتر از هر چیزی نگران چیه؟ اون...شرط کرد ازت معذرت بخوام! گفت فقط وقتی منو می بخشه که تو هم این کار رو بکنی. حتی توی آخرین ثانیه های عمرش هم دلش شور بچه هاشو می زد!

و دیگر هیچ کدام از ما نتوانستیم غرور لعنتی " خاندان معظم شکوهی " را حفظ کنیم و بدون ملاحظه اینکه سینا هاج و واج به هر دوی ما زل زده بود، تلاش کردیم باری را که روی قلب هایمان سنگینی می کرد با اشک ریختن سبک کنیم.

مامان مونس مظلوم و بیچاره من!

به طرز خجالت آوری نمی توانستم جلوی زار زدن ام را بگیرم و هق هق کنان پرسیدم:

- اون شب چی؟ وقتی... وقتی که نفس رو آوردین...هیچ گله ای به اون خاطر نکرد؟

باباحاجی سرش را دردمندانه به علامت " نه " تکان داد...و من ناخودآگاه، دستم را بالا برده و به آن چشم دوختم. دستی که وقتی نفس کوچولوی چهار ساله ، آب نبات را انگار که به جانش بسته باشد سفت در دهان خود نگه داشته بود، روی سرش کشیدم:

-آروم تر نفس خانم! هیچکی اونو ازت نمی گیره.

بعد در کسری از ثانیه بازتابی از توپ فوتبال را در چشمان سحرانگیزش دیدم که نزدیک و نزدیک تر شد و حتی قبل از آنکه بفهمم، نفس را در آغوش گرفته و بدنم را سپر او کردم. توپ چنان با قدرت به سرم خورد که به زحمت تعادل خودم را حفظ کردم تا زمین نخورم و با رفع شدن خطر از سر دخترک ریزه میزه، او را که معصومانه به کار هورت کشیدن آب نبات مشغول بود، رها کردم و به طرف اسحاق چرخیدم:

-برای چی شوت کردی ؟ مرض داری؟

برادر بزرگترم که تا آن روز در هر چیزی الگو و پیشوای من به حساب می آمد و برای اولین بار بدجور از چشمم افتاده بود، خنده ای تمسخر آمیز کرد:

-خیلی درد داشت؟ اونو نشونه گرفته بودم!

زورم به او نمی رسید پس بی خیال شدم و لبخندزنان به سمت نفس برگشتم:

-نترس...باشه؟ بیا بریم یه آکواریوم پر از ماهیای قشنگ نشونت بدم!

در اصل می خواستم شکایت اسحاق را به باباحاجی بکنم... و او را بغل کردم و به طرف پذیرایی راه افتادم. هرگز احساسی را که آن شب برای اولین بار به من دست داد فراموش نمی کنم. غرور، مردانگی و رضایت از خودم به خاطر محافظت از دختر کوچولویی که نمی خواستم صدمه ببیند.

با توجه به صدای تلویزیون فکر می کردم پدر و مادرم در پذیرایی باشند ولی هنگامی که به آنجا رفتم، چیزی جز لیوان دسته داری که مامان مونس عادت داشت با آن چایی بخورد و حالا نصفه و نیمه بود و بخار از آن بلند می شد، ندیدم. بنابراین حدس زدم آن دو به آشپزخانه رفته اند و نفس را که وزن حدود بیست کیلویی اش در آن زمان حسابی عرقم را درآورده بود جلوی آکواریوم پر از ماهی گوشه اتاق، زمین گذاشتم. صورت دخترک با دیدن موجودات خوش نقش و نگاری که در آب این سو و آن سو می خرامیدند، درخشید و با لذت بینی اش را به شیشه آکواریوم چسباند. من هم با مناسب یافتن موقعیت به طرف آشپزخانه گام برداشتم. با خارج شدن از پذیرایی و پا گذاشتن در هال خانه، صدای گفتگوی آن دو را از قلمروی همیشگی مادرم شنیدم...

درست حدس زده بودم... اما قبل از اینکه جلو بروم با مشاهده چهره گریان مامان مونس که روی زمین وارفته بود خشکم زد. به سرعت گوشه ای پناه گرفتم و طوری که متوجه حضور من نشوند، باباحاجی را که سرد و بی احساس روبروی او ایستاده بود نگاه کردم.

-خودتو جمع کن مونس!

لحن بغض آلود و غیرهمیشگی مادرم هنگام جواب دادن باعث شد تا بفهمم قضیه شوخی نیست:

-حاجی...یه عمر کنیزیت رو کردم! حقم این بود؟

-آبغوره نگیر گفتم! حالام بلند شو و پسرا رو بیار توی پذیرایی تا بهشون بگیم.

مادرم ناله ای کرد که باعث شد موجی سهمگین از نفرت نسبت به باباحاجی در سینه ام حس کنم...و او بی رحمانه ادامه داد:

-یادت باشه. هیچ بنی بشری...اسحاق، امین یا حتی خود نفس حق ندارن بدونن اون دختر منه! می فهمی؟ اون بچه یه آشنای خانوادگیه که خودشو زنش مردن. ما اونو به فرزندی قبول کردیم. شیرفهم شد؟

-این قدر خجالت می کشی؟

-حرف دهنت رو مزه مزه کن بعد بزن مونس! مگه حرام خدا رو حلال کردم؟ زن گرفتم...حالا هم مرده! دیگه چرت و پرت نگو برای من!

مغزم کار نمی کرد. نه به دلیل پی بردن به این حقیقت که پدرم مخفیانه ازدواج کرده و زن دیگری داشته...نه. هشت سالم بود و مسلما تمام جوانب این وضع را نمی فهمیدم اما از باباحاجی به خاطر لحن بد صحبت کردن با مامان مونس منزجر شده بودم. از سوی دیگر، فکر کردن به اینکه از این به بعد یک خواهر کوچولوی تو دل برو و عاشق هله هوله دارم...چیزی که حالا می دانم با وجود برادری مثل اسحاق موهبتی الهی بود...واقعا خوشحالم کرد!

حالا دلیل خیلی خیلی بهتری برای مراقبت از آن دخترک داشتم و ...

...وقتی از آنجا فاصله گرفتم تا قبل از تمام شدن گفتگوی پدر و مادرم به پذیرایی برگردم، می دانستم گرچه امکان گفتن حقیقت را حداقل در آینده نزدیک به او ندارم ولی این سبب نمی شود که از صمیم قلب " نفس من " را دوست نداشته باشم.

-درد می کنه؟

نگاه مرده وارم را از دستی که چند ثانیه ای می شد به آن زل زده بودم گرفته و به مردی دوختم که چنین بلایی را سر مادر و خواهرم...عزیزترین کسانی که در زندگی داشتم...آورد:

-چی؟

-دستت. چیزی شده؟درد می کنه؟

به وضوح مهر و محبت جاری در چهره ماتم زده و صدای نگرانش را حس می کردم....و این توجه پدرانه، ، مانند موجی قدرتمند سینه ام را گرما بخشید و با برطرف کردن بزرگترین عقده درونم حس بهتری به من داد. اشک هایم را با آستین لباس خشک و دستم را روی قلبم گذاشتم:

-نه حاجی...اینجامه که درد می کنه! تموم این سالها قایم کردن حقیقت از نفس...حتی فکرشو نمی تونی بکنی چقدر منو شکنجه کرد. نه...ببخشید! البته که می تونین. هر چی باشه شما هم این کار رو کردین اما در مورد من...دیدن اینکه عزیزترین آدم زندگیم فکر می کنه یه بار اضافیه، منو دق می داد...که بابت هر چی داره و به هرکجا رسیده احساس دین کنه و ممنون و متشکر باشه. نمی تونستم حرفی بهش بزنم و ...و فکر کردن به اینکه برعکس اون بیچاره خیلی راحت می تونم بگم بچه شمام! به عنوان یه عضو واقعی خانواده زندگی می کنم... و همراه اسحاق سهم خواهرمو از هر چی که می تونه باشه... شکوهی بودن...خوشبخت بودن می گیرم...نمی دونم...می فهمین چی می خوام بگم؟ چون انگار با کلمات نمی تونم توضیحش بدم. باید یه کلمه جدید برای این...این...هر چی هست اختراع کنم!...

با دست به سینا اشاره کردم که دیگر دستپاچه نبود و با سری به زیرافکنده به صحبت ما گوش می داد:

-...تنها راه از بین بردن این عذاب و درد توی قلبم...تنها چاره اش این بود که مدام به اون دختر فلک زده محبت کنم...طوری که هر کسی ما رو می دید...مثلا شوهرش دچار سوتفاهم شدکه نکنه نفس رو به عنوان خواهرم نمی بینم و فرشته دختر منه.

باباحاجی نگاهی شرمنده به سینا انداخت و من و من کرد:

-فرشته...اون...

-آره. نوه شما. چهار سالشه و از مربا هم شیرین تره! می بینین...آخرش دخترتون از دوتا برادرش خلف تر و سر به راه تر دراومد! نفس بیچاره...خیال می کنه من نمونه یه برادر بی نظیرم! که برام اصلا مهم نیست با هم نسبت خونی نداریم و بیشتر از یه خواهر واقعی بهش محبت می کنم. نمی دونه همه اینا از روی عذاب وجدانه! به خاطر اینه که احساس می کنم زندگی ای رو که می تونست داشته باشه ازش دزدیدم. چرا این کار رو کردین حاجی؟ چرا وقتی فقط سیزده سالش بود اون طوری با گفتن واقعیت لعنتی خودتون داغونش کردین؟...

دستهایم را چنان مشت کرده بودم که می لرزیدند و به او چشم دوختم:

-...چرا؟ بهت التماس می کنم حاجی! شب خواستگاری نفس، توی آلاچیق خونه، بهم جواب ندادی. حداقل این بار بگو !

باباحاجی درست مثل آن شب مهتابی به من خیره شد. با صورتی رنگ پریده...و من ناگهان متوجه شدم چقدر نسبت به آن زمان شکسته تر شده است و اینکه لباس های تنش گرچه مرتب و تمیز بودند اما دیگر مامان مونسی نبود که به لطف او، از سفیدی برق بزنند و خط اتو یشان گردن را ببرد. به یاد دارم که آن شب، چند ثانیه به او که تسبیح شاه مقصودش را در دست گرفته بود و ذکر می گفت نگاه کردم و به فکر فرو رفتم. برای زدن آن حرف های نفرت انگیز و انجام کاری که شک نداشتم آخرین پلی را هم که در ارتباط من و پدرم سالم مانده بود از بین می برد...

...طوری که تا آخر عمر، باید شرمندگی را به جای سربلندی و افتخاری که امیدوار بودم روزی نسبت به من داشته باشد، در چشمان او تحمل می کردم...اما آینده نفس از همه چیز مهم تر بود و من مشکلی با لکه ننگ ماندن نداشتم! باباحاجی از وقتی که

به جای اسحاق، مچ مرا گرفت و خیال می کرد قصد اذیت کردن نفس را دارم به این دید نگاهم می کرد...و خب، بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. نفس عمیقی کشیده و رازی را که از سن هشت سالگی مخفی کرده بودم بر زبان آوردم:

-می دونین حاجی! چیزی هست که هیچ وقت به شما نگفتم. اون شبی که نفس رو آوردین...وقتی توی آشپزخونه داشتین با مامان مونس صحبت می کردین منم اونجا بودم.

ابروهایش بالا پریدند و سیخ ایستاد. پوزخندی حال به هم زن زدم:

-...آره! همه چی رو در مورد نفس می دونم. اینکه واقعا دختر شماست....نمی دونم در مورد قبر مادرش راست گفتین یا نه ولی شک ندارم اونی که به جای قبر پدرش بهش قالب کردین تقلبیه! حالا کار ندارم چطور تونستین و دلتون اومد و احتمالا به چه مبلغی!

رنگ باباحاجی لحظه به لحظه سفیدتر می شد و زبانش بند آمده بود. ادامه دادم:

-...و برای اینکه این راز بین خودمون بمونه به نظرم باید هر چی میگم قبول کنین! فقط قبلش...یه چیزی برام سئواله. نفس که دختر حق شماست. به قول خودتون حرام خدا رو هم حلال نکردین پس چرا عارتون می شه راستشو بگین؟ نکنه برای پز دادن که بله...حاج کاظم شکوهی مثل مولاش دست یتیم نواز داره و ورد زبون مردم شدن این دروغ رو بین همه پخش کردین؟

و او لرزان و عصبانی ، نتوانست بیشتر بی تفاوت بماند و آن سیلی را توی گونه چپ من نواخته بود:

-چطور...چطور جرات می کنی...با همچین چیزی تهدیدم کنی؟

انتظار داشتم سراپا خشم و عصبانیت باشم اما اعتراف به حقایقی که سالها در گوشه ای از قلبم مدفون شده بودند، حجم حضوری همیشگی را از روی شانه هایم برداشت و به من احساس سبکبالی بخشید.

پدرم ... دلم به حالش می سوخت! خیلی زیاد. درهم رفته و ساکت نشسته بود و جز ریختن اشک هایی پایان ناپذیر کاری نمی کرد. بعد از همه این ها، هر دوی ما زجر کشیده بودیم. تنها باباحاجی اذیت نشد. من هم در گذر این سالها از پیش عزیزانم طرد شده و در حسرت خوردن راحت و بی دغدغه یک غذای خوشمزه در خانه مانده بودم. اینکه به مادرم بگویم (دستت درد نکنه!) یا از نفس که در انتظار تشویق و تایید من می پرسد (مامان مونس اجازه داد خودم خورشت درست کنم. خوشمزه شده؟!) تعریف کنم بدون آنکه حرفم به منظوری ناجور گرفته شود.

بابا حاجی، لبش را گزید و همانگونه که مشخص بود به زحمت خودش را راضی می کند حرف بزند، دوباره شروع به نوازش سنگ قبر کرد:

- مونس...حتی اگه خدا به خاطر ظلمایی که بهش کردم ازم بگذره ، من نمی تونم خودمو ببخشم. حق می دم که باورم نکنی یا برات عجیب باشه ولی این دروغو گفتم چون از مادرت خجالت می کشیدم. آره! لیاقت مونس، بیشتر از این بود که قلبش رو اون طوری بشکنم...و وقتی نفس رو آوردم من...ادعا نمی کنم بهترین تصمیم رو گرفتم... نه.اگه حقیقت رو می گفتم، حداقل اسحاق سعی نمی کرد به نفس...

از تصور چنین احتمالی، چشمانش را اندکی بست و به خودش لرزید:

- استغفرا...! بگذریم. آخرش ...آخرش تصمیم گرفتم دروغ بگم فقط به خاطر مادرت که جلوی نگاه دوست و آشنا شرمنده نباشه. نمی تونستم این کار رو باهاش بکنم...می فهمی؟ به اندازه کافی زجرش داده بودم...و گفتم این طور که فقط خودش می دونه خیلی کمتر درد می کشه تا اینکه مجبور باشه کنایه و زخم زبون دیگران رو تحمل کنه و دم نزنه.

شاید یک احمق به نظر برسم اما همین توضیح کوتاه، مرا قانع کرد زیرا چیزی جز صداقت در گفتار او حس نمی کردم. چند لحظه ای بود که صدای شیون و زاری از دور شنیده می شد...آوای دختری به احتمال زیاد دوازده سیزده ساله...و باباحاجی پس از مدتی خیره شدن به جهت صدا ، دوباره حواسش را به سنگ قبر داد و با پشت دست، اسم حکاکی شده مادرم را لمس کرد:

-... روزی که اون مزخرفات رو درباره به فرزندی قبول کردن نفس براش تعریف کردیم احتیاجی نبود کسی بگه تا متوجه بشم کارم چقدر نفرت انگیزه. مونس بدجوری مخالفت می کرد ولی... دروغ مثل یه گلوله کوچیک برفه امین! توی سراشیبی که می

افته مدام بزرگ و بزرگ تر می شه و بعد همچین بهمنی به پا می کنه که جز غرق شدن توی اون کاری از دستت برنمی یاد. تقاص اینو خیلی زود پس دادم. هر بلایی که توی این دنیا سرمون می یاد نتیجه کارای خودمونه. از ته قلبم می گم. اگه...اگه اسحاق، تبدیل به اینی شد که حالا هست دلیلش خطاهای منه.

-در مورد اسحاق، چرا شما...

-توی این یه سالی که فهمیدم کاری نکردم؟ یا مثلا اونو از خودم نروندم؟ می خوای اینو بپرسی؟

-آره.

برای اولین بار از هنگامی که آمده بودم خندید. خنده ای تلخ تر از اشک هایی که تا به حال ریخته بود:

-گاهی اوقات که داستان امت های گناهکار رو توی قرآن می خونم...اونایی که خدا نابودشون کرده با خودم می گم ما چطور مجازات می شیم؟ آدمهایی که همه اون گناهانی رو که فقط یکی شون باعث غضب الهی شدن، با هم انجام می دیم....بنابراین تنبیه خدا باید خیلی سنگین تر و دردناک تر باشه. موافق نیستی؟ و وقتی به وحشتناک ترین مجازات ممکن فکر می کنم تنها یه کلمه به ذهنم می رسه. مجازاتی که همین حالا خدا ما رو بهش محکوم کرده. چیزی که فقط آتیش جهنم می تونه مقابلش کم نیاره. می دونی اون چیه؟

-چی؟

-تنهایی! دعا می کنم مثل من هیچوقت سهم تو از زندگی این نباشه! نمی خوام چیزی رو توجیه کنم ولی مامان مونست رفته بود. تو و نفس رو هم که از دست داده بودم...کی جز اسحاق برام می موندکه بهش بگم خانواده؟ دلم نمی خواست تنها و بی کس و کار باشم...درک می کنی؟ هیچی وحشتناک تر از تنهایی نیست. آرزو می کنم تا زنده ای متوجه نشی چی می گم!

صدای گریه دخترانه خاموش شده بود و سکوت فرصت کرد اندکی میان ما حکمفرما شود. بعد باباحاجی سرش را بالا آورد و لبخندی دلگرم کننده به من که به یکباره بیشتر از هر چیزی در دنیا دلم می خواست جلو بروم و او را در آغوش بگیرم، زد:

-...اما نمی تونی حقیقت رو برای همیشه بپوشونی. مونس گفته بود دختر حلال زاده نفس چقدر به داییش رفته. اگه...اگه می دونستم اوضاع چه جوری پیش ...نمی دونم. به هر حال دیگه با اما و اگر گفتن چیزی عوض نمی شه.

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-...درسته که از اون شب هفده سالگیت که شما دوتا رو بغل هم دیدم، درباره ات احساس "سرشکستگی" می کردم...آره! بهت دروغ نمی گم! اما قسم می خورم به حرمت اسمی که روی این سنگ نوشته، برای یه لحظه هم این نبود که اسحاقو بیشتر دوست داشته باشم. نه...فقط تو همیشه پسر آرومه بودی! سنگین و عاقل. می تونستیم بهت اعتماد کنیم و احتیاج به توجه خاصی نداشتی. گمونم برای همین بود که اون شب دیگه حال خودمو نفهمیدم و سیاه و کبودت کردم...معذرت می خوام! اما برعکس تو، ماستمالی کردن گندایی که برادرت می زد همیشه توجه و زمان بیشتری ازم می گرفت...کل قضیه همین بود...و اگه باعث شدم خیال کنی اسحاق رو بیشتر از تو دوست دارم فقط می تونم بگم این درست نیست. شرمنده ام و به روح مادرت قسم هیچ وقت...اونو بیشتر از تو دوست نداشتم و ندارم!

حتی فکر کردن به احساسم موقع شنیدن این حرف شرم آور است ولی با دم نداشته ام گردو می شکستم! باباحاجی از من متنفر نبود. برعکس، دوستم داشت. درست به اندازه اسحاق واز کجا معلوم...شاید بیشتر.

در مدتی که صحبت می کردیم، وجود سینا را به کلی یادم رفته بود... و با استفاده از سکوت پیش آمده نگاهی به جانب او انداختم. نمی توانستم بفهمم چه احساسی دارد .سرش را مانند مجسمه ای خشک شده، پائین گرفته و حالت صورتش پیدا نبود.

-امین.

شنیدن صدای پدرم، سبب شد تا چشمهایم را برگردانم و به او بنگرم که داشت با دستمال اشک هایش را پاک می کرد. بعد لبخندی بر لب نشاند...تبسمی واقعی...و با لحنی تحسین آمیز گفت:

-توی این یه سال حواسم کم و بیش بهت بود. مخصوصا از وقتی دنبال ترک دادن شوهر نفس بودی.

حتی از این فاصله هم سرخ شدن گوش های سینا را دیدم:

-راست می گین؟!

-به لطف توفیق... آره.

-راستش نمی تونم بگم از شنیدن این جا خوردم!

مثلا قصد داشتم دلخور نشان بدهم ولی نتوانستم از باز شدن نیشم جلوگیری کنم و باباحاجی ادامه داد:

-تنها اون نه. مثلا به خیالت بهبودی بنگاه دار نگفت خونه ای رو که خریدی به اسم خواهرت زدی؟

-که اینطور! انگار فقط خود نفس اینو نمی دونه.

با حالتی که گویی تحت تاثیر قرار گرفته است و قند را توی دلم آب کرد، پرسید:

-بهش نگفتی اونجا رو براش گرفتی؟!

سر سینا بالا آمد ولی توجهی به چهره کنجکاوش نکردم:

-نه. فکر می کنه اجاره ایه. شما چی؟ به پدر نیلو گفتین؟

- معلومه که نگفتم! ترسیدم براش سوتفاهم بشه.

و هر دو به نشانه راز مشترکی که ما را به هم پیوند می داد، نگاهی پدر و پسری رد و بدل کردیم. او به من افتخار می کرد. چیزی که تمام عمرم، آرزوی آن را داشتم و حالا به لطف مادرم این رویای محال و غیرممکن به حقیقت پیوسته بود. دستم را جلو برده، روی سنگ قبر مرمری گذاشتم و زمزمه کردم:

-ممنون مامان مونس!

-ها؟ چیزی گفتی؟

در جواب پرسش باباحاجی دوباره نگاهم را به او دوختم...

...و کاری را که در آن موقعیت، بهترین انتخاب ممکن می دیدم انجام دادم:

-آره! گفتم شما رو می بخشم.

کاری که شک نداشتم مامان مونس از بهشت، آن را تایید می کند و گرنه این چنین در لحظات آخر زندگی، با گفتن حقیقت به باباحاجی، مادری را در حق نفس و من تمام نمی کرد.

-وا...واقعا؟!

فقط نگاهم کرد. داشتم فکر می کردم اگر سهمیه گریه همه عمرش را به یکباره مصرف نکرده بود باز هم چشمهایش بارانی می شدند....و سرم را تکان دادم:

-البته! بزرگترین " واقعا " یی که تا حالا شنیدین!

هرگز احساس یک اعدامی را که پای چوبه دار، خبر عفو خود را شنیده باشد نمی توانم درست و حسابی درک کنم ولی باید چیزی شبیه به واکنش پدرم موقع بر زبان آوردن این حرف باشد. شانه هایش به آرامی فرو نشستند، چشمهایش را بست و عمیق ترین نفسی را که در زندگی دیده بودم کشید...و ناگهان رگ بدجنسی ام گل کرد:

-به یه شرط!

باباحاجی جا خورد و در کسری از ثانیه چشمانش را گشود اما با دیدن حالت صورتم و لبخندی که بر لب داشتم متوجه شد و ابروهایش را حسابگرانه در هم فرو برد:

-چه شرطی؟

-نفس! فکر می کنم دیگه وقتشه که خانواده ما دوباره سر و سامون بگیره و به عنوان پدرش، سهم خودتون رو برای خوشبختی اون انجام بدین.

از خداخواسته، خندید:

-هر کاری براش از دستم بربیاد دریغ نمی کنم.

-اون و شوهرش!

نگاهش چرخید و دوباره در نگاه سینا قفل شد. هر دو...این بار با احساسی متفاوت...سرشان را تکان دادند و باباحاجی تکرار کرد:

-اون و شوهرش.

-و حقیقت رو بهش می گین.

نگاه هایشان ترسان و کنجکاو به طرف من که جدی و مصمم به آنها خیره شده بودم چرخید...و برای همین توضیح دادم:

-منظورم امروز و همین حالا نیست. مطمئنم هیچکدوم از ما نمی خوایم داغون شدن نفس رو ببینیم... یا چه می دونم، اینکه با خودش بگه یعنی پدر و برادر عزیزم از وجود من خجالت می کشیدن که این همه مدت دروغ گفتن؟ وقتش که برسه حقیقت رو براش تعریف می کنیم... با هم. نفس به اندازه کافی عاقل و مهربون هست که درک کنه و ما رو ببخشه.

-اون...اون اذیت می شه!

صدای سینا که برای اولین بار در گفتگوی ما دخالت کرده بود سبب شد تا باباحاجی به سمت او برگردد...و من دستهای گره کرده دانشجویی را دیدم که پنج سال پیش به خواستگاری نفس آمده بود.

-اون وقت ما کنارش هستیم. نه؟

پاسخ باباحاجی که روشن بود...برای همین چشم در چشم سینا دوختم و هنگامی که برقی از اراده محض در چشمانش درخشیدن گرفت و سرش را با قاطعیت تکان داد، به زحمت خودم را کنترل کردم تا از ته دل نخندم و همان جا بالای سر مامان مونس بیچاره از خوشحالی نرقصم!

شاید احمقانه به نظر برسد ولی جوابی که به خانم طهماسبی در جلسه مشاوره دیروز داده بودم...اینکه بهترین رابطه ممکن بین یک دختر و پسر را در دنیا، خواهر و برادری می دانم...تعارف یا دروغ نبود و با عرض شرمندگی از همسرم، یقین داشتم که نفس را بی نهایت بیشتر از نیلو دوست دارم. اهمیتی نداشت که در آینده چه پیش می آمد.

خشم، اشک، خنده و یا جنون!

نفس من باید خوشبخت می شد...و اگر برای به وقوع پیوستن چنین چیزی لازم بود دنیا را به آتش بکشم این کار را بدون لحظه ای تردید انجام می دادم!

فصل آخر

ترافیک وحشتناکی بود. همان طور که در میان سیلی از ماشین های درهم قفل شده، توی تاکسی نشسته بودم و بی صبرانه انتظار می کشیدم افسر پلیس به تصادف دو اتوموبیلی که حالا وسط جاده پارک کرده و راه بندانی حداقل نیم کیلومتری به وجود آورده بودند رسیدگی کند، نگاهی به ساعت انداختم و خطاب به راننده گفتم:

-آقا...قربونت! من دیرم شده. باید برم بیمارستان. نمی تونی یه جوری از این کوچه پس کوچه ها در بری؟

جوانکی بیست و یکی دو ساله و مو فرفری بود که با بی خیالی روی فرمان ضرب گرفته و زیرلبی همراه آهنگ رپی که از ضبط پخش می شد، می خواند....و علیرغم اینکه هوا به طرزی کلافه کننده دم و خفه بود و پا به پای من، شر و شر عرق می ریخت به باز کردن شیشه ها اکتفا کرده بود.

-شرمنده. می بینی که...فکر کنم تا یک دو دقیقه دیگه پلیسه راهو باز کنه.

گوشه لبهایش را با حالتی که معلوم بود از مزاحمت من هنگام شنیدن آهنگ مزخرف مورد علاقه اش ناراحت شده، کش داد و دوباره مشغول جویدن متن آهنگ شد. اتاقک ماشین از شدت گرما به سونایی مجانی می مانست و من مثل مادربزرگ ها کلافه و عصبانی هر نفرینی بلد بودم نثار راننده های آن دو اتوموبیل و البته جوانک که حاضر نمی شد کولر را روشن کند می کردم. اندکی بعد، که رپر گرامی تصمیم گرفت با ساکت شدن، لطف بزرگی در حق بشریت کند، احتمالا از بیکاری سر صحبت را باز کرد:

-حالا خدا بد نده. چیزی شده؟

-بچه ام داره به دنیا می یاد. باید زودتر خودمو برسونم.

و صورتم را برگرداندم تا بداند اصلا علاقمند به پی گرفتن بحث نیستم. از شدت دلشوره احساس تهوع می کردم و به هیچ عنوان حوصله رعایت آداب معاشرت را نداشتم. وقتی نفس زنگ زد و گفت درد نیلو شروع شده و سوار بر ماشین او، در حال رفتن به بیمارستانی هستند که حدود ربع ساعتی با منزل ما فاصله داشت، برای دشت اول صبح، سرگرم سر و کله زدن با مشتری بدقلقی بودم که می خواست فرشی سه و نیم میلیونی خریداری کند ولی سر پنج هزار تومان چک و چانه می زد و حداقل دوازده بار اسم خدا را آورده بود و البته تاکید می کرد که از قسم خوردن متنفر است.فقط با اشاره به توفیق فهماندم بقیه این شکنجه را برعهده بگیرد و به محض بیرون زدن از حجره، اولین تاکسی را دربست کردم.

حدود بیست دقیقه ای می گذشت و به امید خدا با پشت سر گذاشتن این تصادف لعنتی حداکثر تا شش هفت دقیقه دیگر جلوی بیمارستان بودیم. اگر مسیر باقیمانده مقداری نزدیک تر بود یا افسر پلیسی آنجا حضور نداشت و به وضعیت تصادف رسیدگی نمی کرد، مطمئنا همان لحظه پائین پریده و شروع به دویدن کرده بودم. ناسزایی به خودم فرستاده و یاد صبح افتادم. بیشتر از نه ماه از بارداری نیلو می گذشت و من که تقریبا نصف روز را حجره بودم، از نفس خواهش کرده بودم یک روز در میان و تا زمانی که از سر کار برمی گردم همراه با خانم زمانی منزل ما بماند و مراقب همسرم باشد. امروز صبح هم وقتی آمد، چون رنگ نیلو کمی پریده بود و مقداری ناراحت به نظر می رسید نمی خواستم به حجره بروم اما هردو به زور مرا راضی کردند که چیزی نیست و اگر اتفاقی افتاد تماس می گیرند و از شانس خوب من، حالا و حدود دو ساعت بعد، توی این ترافیک گیر کرده بودم و دعا می کردم راننده تاکسی نخواهد مغز مرا با وراجی خود به سیخ بکشد.

-مبارک ها باشه! چشمت روشن. خوب دل و جراتی داری توی این دوره و زمونه بچه دار شدی!

تشکری خشک و خالی کردم و دیدم بهتر است آرزو کنم نوار آهنگ هایش تمام نشده باشد تا دست از سرم بردارد اما...نه! انگار شانس ام را صبح خانه جا گذاشته بودم چون جوانک شروع کرد به نقد و ریشه یابی عوامل پشت پرده بحران اقتصادی جهان و شک نداشتم اگر ماشین های تصادفی کنار نمی رفتند و راه باز نمی شد، دستهایم را دور گردنش پیچیده و او را می کشتم.بعد هم می توانستم ادعا کنم از شدت گرمازدگی تلف شده است.

با صدای زنگ موبایل و افتادن اسم نفس روی صفحه، لبخندی ناخودآگاه زدم وصدایم را بالا بردم که بفهمد می خواهم با تلفن حرف بزنم:

-جانم مربای بابا ؟!

-شرمنده... منم! کوچولوتون هنوز به دنیا نیومده. کجایی امین؟ چرا نمی یای؟

سعی می کرد شوخ و آرام به نظر برسد و این مرا اندکی نگران کرد:

-توی ترافیک گیر کرده بودم. تازه دراومدیم. اونجا چه خبر؟

- نگران نباش. حال زن داداش خوبه. مادرش هم اینجاست. داره حرص می خوره دامادم حتی خیر نداره پیش زنش باشه و هواپیمای باباجاجی و آقای زمانی کی می رسه که حداقل سایه پدر خانم تون بالای سرمون باشه.

-حالا نمی خواد خواهرشوهر بازی در بیاری!

-چی می گی؟! به زور جلوی خودمو گرفتم که به جرم توهین به برادر تحفه ام از همین پنجره نندازمش پائین!

سرخوشانه خندیدم:

-یعنی من قربون این ابراز احساساتت برم! چی می کشه بیچاره سینا.

-دور از جونت...از خداتون هم باشه! شب می یان دیگه؟

-بعدازظهر. همین که کارای دفتر آلمان تموم بشه راه می افتن.

-خیلی خب. دیر بجنبی به زایمان نمی رسی.

گفتم:

-باشه. می بینمت.

و تماس را قطع کردم. خوشبختانه جوانک هم در سکوت رانندگی می کرد و دیگر حرفی نزد. باباجاجی و پدر زنم دو سه روزی می شد که برای افتتاح دفتر شرکت در آلمان به آنجا رفته بودند. وقتی هم می رسیدند نوبت برادر عزیزم بود که شال و کلاه کند و برای اداره اش به سمت مهدکفر حرکت کند...

...و تا هنگامی که همه چیز روی غلتک بیفتد برنمی گشت. یعنی حداقل یک سال اما شک نداشتم به محض رسیدن پای اسحاق به اروپا دیگر محال بود به ایران برگردد. همین که در این مدت هم فقط " حسابدار کل " بودن را تحمل کرده و در نرفته بود، به نظرم رکورد خوبی می آمد. چهار دقیقه و سی و دو ثانیه بعد، جلوی بیمارستان پیاده شدم و از شدت استرس، بدون توجه به کسی یا چیزی فقط به سوی در ورودی شیرجه رفتم...اما هنوز پایم را داخل نگذاشته بودم که با شنیدن صدایی آشنا متوقف شدم:

-هی...دادا کوچیکه!

سرم را چرخاندم و با دیدن اسحاق که لبخند بر لب کناری ایستاده بود و داشت مرا نگاه می کرد، خشکم زد. عجب حلال زاده ای!

در یک کلام، شیک به نظر می رسید. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده و دندانهای براق خود را به نمایش گذاشته بود. با کت وشلواری خوش رنگ و مارک دار ، موهایی لخت و سر و وضعی که باعث می شد حتی برای من هم جذاب باشد چه برسد به یکی دو دختر جوانی که در آن لحظه از کنارش می گذشتند و نمی توانستند از او چشم بردارند. ادامه داد:

-یه چند ساعتی قبل از پروازم وقت داشتم. گفتم بیام سری بزنم.

انگار از حالت اجزای صورتم فهمید که چندان خوشحال نشده ام و گفت:

-به نظرم، بهتره به جای دید زدن من از سر راه اون بیچاره ها بری کنار.

-ها؟

-سد معبر فرمودین آقای پدر!

جلوتر آمد و بازویم را گرفت. سپس به سمت خودش کشید و تا هنگامی که به طور کامل از در ورودی فاصله نگرفته بودیم رهایم نکرد. برگشتم و آمبولانسی را دیدم که راننده اش با نگاهی کینه توزانه وراندازم کرد و به محض کنار رفتن ما، بدون معطلی وارد بیمارستان شد. بعد که دوباره به سوی اسحاق چرخیدم پوزخند همیشگی بر لبهایش خودنمایی می کرد:

-موندم با این هوش و حواس چطور تونستی این طور خوب حال منو بگیری؟

می دانستم صحبت های آن شب پارک و معامله به اصطلاح برادرانه ای را می گفت که پیشنهاد کرد و از اینکه جرات به خرج داده و به آن موضوع اشاره کرده بود ...به خصوص در چنین موقعیتی... عصبانی شده و به تقلید از راننده آمبولانس به او واکنش نشان دادم.

-بی خیال امین... خواستم مثلا ازت تعریف کنم! به هر حال فقط اومدم هدیه تولد بچه ات رو بدم.

دستش را توی جیب داخلی کتش فرو برد و کاغذی تا شده را بیرون کشید و به طرفم گرفت:

-...ممنون که منو تبدیل به یه عمو کردی!

راستش جا خورده بودم. اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشتم و چند ثانیه ای گیج و منگ به ورقه زل زدم. بعد، در حالی که سعی می کردم خوشحالی و تعجب خودم را نشان ندهم، آن را گرفتم:

-اولا هنوز به دنیا نیومده که رسما بشی عموش! دوم...واقعا که! مثل همیشه خودخواه و مغرور. نمی تونی جور بهتری حرفتو بزنی؟

تای کاغذ را باز کردم و نگاهی اجمالی به نوشته ها انداختم:

-این...این..

-یه وکالت نامه.

سرم را بالا آوردم و به اسحاق چشم دوختم که ادامه داد:

-...برای کل اموالی که توی ایران دارم. منقول و غیرمنقول.اسنادشو گذاشتم شرکت. خونه...ماشین...همه چی! به اسم توئه...آره! ولی در اصل مال برادرزاده گل منه. چون هنوز به دنیا نیومده مجبور شدم به اسم تو بزنم!

-من..

-خفه شو و وسط حرفم نپر! گفتم مال تو نیست...پس نگو نمی تونی قبول کنی. می خوام بچه ات وقتی بزرگ شد بفهمه چه عموی باحالی داره!

آب دهانم را به زحمت فرو بردم تا متوجه نشود تحت تاثیر قرار گرفته ام و اسحاق ادامه داد:

-می تونی هر کاری دلت می خواد بکنی. اینا رو بفروشی و پولش رو براش بذاری توی یه حساب یا هر چی که می خوای ولی توصیه می کنم اونو نگه دار.

به جهتی که با دست اشاره می کرد نگاهی انداختم و با دیدن مزدای چند ده میلیونی سفیدرنگی که آن سوی خیابان پارک شده بود و می دانستم به تازگی خریده و هنوز حتی دو هزار کیلومتر با آن نرانده، به طرفش برگشتم:

-اسحاق...

حرفم را قطع کرد و حالتی حق به جانب گرفت:

-شاید شبی نصفه شبی، بچه بیچاره خدای نخواسته به خاطر خنگ بازیای تو سرما بخوره و لازم بشه اونو ببری دکتر. چه می دونم... تصادفا ببینی ماشین زنت رو همون شب دزدیدن و آژانس محله هم تاکسی نداشته باشه... اصلا این چه اخلاق گندیه که از رانندگی بدت می یاد؟ من باید زودتر از تو که پدر بچه ای اینجا برسم؟

در حالی که قرمز شده بود و سعی می کرد با پررو بازی نشان ندهد خجالت می کشد، سوئیچ را درآورد و توی جیب بلوزم سراند. من هم بی خیال گفتن این شدم که (یادمه یکی می گفت چرا همه چی باید پیچیده باشه!) و لبخندی زدم:

-جهنم و ضرر! چون مال من نیست قبول می کنم. حالا از کجا فهمیدی امروز باید بیای اینجا؟

او هم از این تغییر موضوع استقبال کرد. رمانتیک بازی به ما مردهای خانواده شکوهی نیامده بود:

-مادرزنت زنگ زده بود ببینه می شه هواپیمای باباحاجی و زمانی شیکم گنده زودتر برسه یا نه؟ انگار راه میونبری چیزی بلد باشم! اون بهم گفت.

کاغذ را بالا گرفتم و پرسیدم:

-با توجه به این وکالت نامه، انگار برگشتنی توی کارت نیست...نه؟

-دلت می خواد برگردم؟

این بار نوبت من بود که سرخ شوم و به تته پته بیفتم:

-نه اینکه از دیدن صورت نحست خوشحال بشم ولی می خوای برادرزاده ات بدون اینکه تو رو ببینه بفهمه چه عموی باحالی داره؟

-روزگار رو چی دیدی؟ شاید سه چهار سال دیگه با یه بانوی " مید این ژرمن " برگشتم و اجازه دادم بچه ات با دوقلوهای موبور و چشم آبیم که اسمشونو گذاشتم آدولف و رودولف بازی کنه!

و حالتی مسخره به ابروهایش داد.

-خوبه! منم می گردم ببینم چه شعرایی برای این اسما می تونم گیر بیارم یه کم مسخره شون کنیم!

هر دو خندیدیم و اسحاق دستش را به طرفم دراز کرد:

-فکر کنم زیادی معطلت کردم. دیگه بهتره برم.

دستش را گرفتم و مزه پراندم:

-اگه غیر از این بود تعجب داشت. تمام عمرت جز مزاحمت برای بقیه چیزی نداشتی.

واقعا از زدن این حرف منظوری نداشتم اما وقتی صورت اسحاق در هم رفت متوجه شدم گند زده ام. می دانستم به چه چیزی فکر می کند. باباحاجی گفته بود وقتی حقیقت را در مورد نفس برای او تعریف کرد مانند مرده ها رنگش پرید. بعد چشمانش را پائین انداخته و در حالی که سرش را با دو دست گرفته بود، بیشتر از نیم ساعت بی حرکت ماند. برادر عزیزم برخلاف انتظار،

هنوز کمی تا قسمتی وجدان داشت و این ضربه برای او خیلی سنگین بود. زیاد طول نکشید تا خودش را جمع و جور کرد و پس از بر لب آوردن لبخندی نه چندان واقعی گفت:

-نمی دونم اینو بگم یا نه...ولی می خواستم بدونی بهت دروغ گفتم.

-در مورد چی؟

-شب خواستگاری نفس...من یه ذره بعد از رفتن تو رسیدم. باباحاجی توی آلاچیق نشسته بود و داشت به دونه های تسبیحش که روی زمین پخش و پلا بودن نگاه می کرد. اون...اون درباره تهدیدای تو گفت نه برای اینکه منو به عنوان پسر خلفش قبول داشته باشه...همه مون می دونیم چقدر توی زندگیم گند زدم...ولی احتیاج داشت با یه نفر صحبت کنه و به نظرم هر کس دیگه ای هم جز من بود جریان رو براش تعریف می کرد. البته بازم بدون گفتن همه حقیقت.

چند ثانیه ای همان طور دست در دست یکدیگر، به هم خیره شدیم و فقط سرم را تکان دادم:

-ممنون. این برام خیلی...باارزش بود.

شک نداشتم اگر بیشتر حرف می زدم اشکهایم سرازیر می شدند و خوشبختانه شنیدن زنگ موبایل باعث شد تا از فکر و خیال بیرون بیایم. اسحاق هم که دوباره حالت همیشگی را گرفته بود، دست خود را عقب کشید. پس از درآوردن گوشی و دیدن اسمی که دوباره روی آن نقش بسته بود زمزمه کردم:

-نفس...کله مو می کنه!خیلی دیر شد.

اسحاق آهی کشید و با لحنی که به یاد نداشتم هرگز قبل از آن شنیده باشم گفت:

-می دونم حق ندارم اینو بگم اما از نفس متنفرم!

و وقتی نگاهم را از صفحه گوشی به او دوختم ادامه داد:

-...هیچ وقت اونو به عنوان خواهرم قبول نمی کنم.

تماس را در حالت بی صدا گذاشتم و سعی کردم خودم را کنترل کنم:

-مشکلی با اینکه تنها برادرش باشم ندارم.

و او خندید...عجیب ترین و تلخ ترین خنده ای که تا به حال روی صورت همیشه بی خیال او دیده بودم:

-دقیقا به همین دلیله. اون تو رو ازم گرفت! از همون شبی که پاشو توی خونه ما گذاشت برادر کوچولوی منو دزدید! تنها هوادار واقعیم توی دنیا. مهم نبود چه غلطی می کردم...تو همیشه آویزونم بودی و تحسینم می کردی!

و بی توجه به قیافه هاج و واج من که نمی توانستم باور کنم این کلمات از دهان یخچال بی احساسی مثل او خارج شده است اضافه کرد:

-تا آخر عمرم اونو نمی بخشم!

بعد دستش را بالا آورد و به آرامی گونه ام را نوازش کرد:

-خوشبخت بمون خنگول...باشه؟

و پیش از اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم یا حتی دهانم را ببندم، چرخید و دست در جیب به راه افتاد.

دلم می خواست جلو بروم و او را صدا کنم اما... نمی توانستم. اگر می ایستاد باید چه غلطی می کردیم؟ مثل فیلمهای آبکی هندی با حالت اسلوموشن به سمت هم می دویدیم و پس از در آغوش گرفتن یکدیگر، زیر گریه می زدیم؟ نه... هر دوی ما " شکوهی " تر از این حرف ها بودیم! بنابراین بی توجه به ویبره اعصاب خردکن گوشی ، اسحاق را که کم کم از من فاصله می گرفت و حتی برنمی گشت تا برای آخرین بار نیم نگاهی بیندازد، تا زمانی که در خم کوچه ناپدید شد با چشم دنبال و بعد موبایل را دم گوش خود گرفتم:

-جانم؟

-جانم و... جونت به سلامت! آخه دلم نمی یاد چیزی بارت کنم پدر نمونه! کجایی؟

-بیرون بیمارستان. دارم می یام.

-لازم نیست ! بچه به دنیا اومد! همین الآن نیلو رو آوردن بیرون. می تونی برگردی سر کار و کاسبیت دیگه!

التماس کردم:

-شوخی می کنی؟!

و به طرف در بیمارستان رفتم و در محوطه ورودی به سمت بخش زنان و زایمان شروع به دویدن کردم.

-مگه دفه قبل نگفتم کوچولوتون هنوز به دنیا نیومده؟اون موقع تازه زن داداشو برده بودن اتاق زایمان. من و مادرش بیرون توی راهرو منتظر بودیم.

-باید بهم می گفتی دختر خوب!

-روتو برم پسر بد! حالا خدا رو شکر کن گفتن مشکلی پیش نیومده! تازه خانمتون خیلی نازک نارنجی تشریف دارن انگار! اگه می شنیدی چه جیغ و دادی می کرد! خود من وقت تولد فرشته...

برای برخورد نکردن با بیمار ویلچرنشینی که سر راهم قرار داشت، کنار پریدم و خوشحال از شنیدن این خبر خندیدم:

-نفس! گفتم خواهر شوهر بازی چی؟

-ممنوع! باشه زن ذلیل! نو که اومد به بازار نفس شده دل آزار... ها ؟

-خواهری خوشکلم! به مرگ بدخواهت، دل توی دلم نیست. تا آخر عمرم هم باید سرکوفت پدر و مادر نیلو رو بشنوم که چرا دیر رسیدم. تازه شوخی هات اگه بامزه بودن یه چیزی!

-امین!

با شنیدن این لحن گلایه آمیز، از حرف شرورانه ای که زده بودم پشیمان شدم:

-جان امین! شوخی کردم عزیزم. برای خبر خوبی که دادی یه مشتلق درست و حسابی پیشم داری. خوبه؟

-هوم!

خود خودش بود. نفس من...با همان قلب کوچک و مهربانی که نمی توانست برای مدتی زیاد دلخور و کینه توز بماند و خیلی سریع با رشوه ای کوچک راضی می شد. حدود هشت ماهی از پاک شدن سینا که حالا در شرکت باباحاجی مشغول به کار شده بود، می گذشت و چهارنفری به همراه مادر سینا و فرشته کوچولو در خانه ای که برای نفس خریده بودم زندگی می کردند...

...و البته با از سر گرفتن سرتق بازی سابق، هر یکی دو ماه مجبورم می کردند مبلغی را بابت اقساط هزینه خرید خانه قبول کنم. کاملا مشخص کرده بودند که در غیر این صورت، به منزل قبلی خود برمی گردند. در عوض، من هم پول را می گرفتم و مستقیما برای خرج دانشگاه فرشته پس انداز می کردم.

انگار اسحاق و من بیشتر از آن چیزی که خیال می کردم، به یکدیگر شباهت داشتیم!

هنگامی که به ورودی بخش زنان و زایمان رسیدم، برعکس افرادی که جلوی در جمع شده و با ماموری که اجازه ورود به کسی را نمی داد سر و کله می زدند به راهم ادامه داده و ساختمان را دور زدم تا به قسمتی بروم که قرار بود نیلو را پس از زایمان به آنجا منتقل کنند. هم باباحاجی و هم آقای زمانی که می خواست صاحب اولین نوه از تنها دخترش شود قصد نداشتند در این مورد ریسک کنند.

در این چند ماه با ردیف کردن متخصصین و آزمایش های مختلف بیچاره ام کرده بودند...و با رسیدن دوران بارداری نیلو به نه ماهگی و خبری نشدن از تولد بچه، طبق معاینه پزشک در وضعیت آماده باش قرار گرفته و هر لحظه منتظر شروع درد زایمان بودیم. مادرزنم به همین دلیل تمام وقت در خانه ما ساکن شد و به لطف صدای خش خش اسکناس ها، مسئولین این بیمارستان که کوتاه ترین فاصله را از منزل ما داشت ترتیبی دادند نیلو تحت توجهات خاص و مراقبت ویژه در اتاقی اختصاصی که مشکلی از نظر ملاقات خانواده یا هر مورد احتمالی دیگر نباشد، قرار بگیرد. حتی با اینکه بیشتر عمرم را به عنوان یک بچه پولدار گذرانده بودم باز هم از دیدن دروازه هایی که " چرک کف دست " می توانست بر روی آدم باز کند متعجب می شدم.

به قول پدر نیلو هر احترامی باید دوطرفه باشد و همانگونه که ما... البته نه ... همیشه به قوانین احترام می گذاریم، قوانین نیز باید گاهی اوقات برای ما احترام قائل شوند! خوشبختانه همین که وارد راهروی مجتمع شدم با دیدن تخت چرخداری که با همراهی دکتر و چند پرستار در حرکت بود و نفس در کنار آن گام برمی داشت لبخندی زدم. مادر نیلو چند متر عقب تر با فردی که می دانستم مسئول حسابداری بیمارستان بود صحبت می کرد. گامهایم را تندتر کردم و قبل از توقف جمع در انتهای راهرو و جلوی اتاقی که همسرم گویی قرار بود در آن استراحت کند، به آنها رسیدم. اول، نفس متوجه من شد و بلافاصله سرش را پائین آورد و با ذوق و شوق خطاب به نیلو که دراز کشیده بود گفت:

-بیا... اینم آقاتون! کشتی خودتو!

خانم زمانی، با شنیدن صدای او از جناب مسئول جدا شد و اخمو و گرفته به طرف ما آمد. فقط آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سلام زن عمو!

به احتمال زیاد، اگر قدرت این کار را داشت ثانیه ای برای پودر کردن من با اشعه ای که از چشمانش خارج می شد، درنگ نمی کرد...

...ولی فعلا وقت غصه خوردن برای سرزنش های او و بعد هم پدرزنم را نداشتم و لبخندزنان دستم را جلو برده و دست نیلو را گرفتم:

-سلام خانمی...چطوری؟

صورتش رنگ پریده بود و حسابی بی حال به نظر می رسید. نگاه مثل همیشه معصومانه اش را به من دوخت و خندید:

-اینجایی؟

از باز شدن خطوط چهره اش مشخص بود که راحت شده است و نفس عمیقی کشید. بی توجه به یکی از پرستارها که با فضولی ما را ورانداز می کرد...مردک منحرف... پلک هایم را به نشانه تایید بستم:

-ببخش که دیررسیدم. حالت خوبه؟

-نگران نباش. خوبم. از بچه نمی پرسی؟

-حالا شما مهم ترین خانمی. بچه رو یه کم دیگه می یارن و می بینیمش!

لبخندش از قبل وسیع تر شد...و چون می خواستند او را داخل اتاق استراحت ببرند، دست یکدیگر را رها کردیم. همان طور که پرستارها را موقع چرخاندن تخت و هل دادن آن به داخل تماشا می کردم، نگاه مادر نیلو را احساس کردم که بعد از گفتگوی ما نرم تر شده بود و موقعی که پشت سر پرستاران وارد اتاق می شد زمزمه کرد:

-بعدا حرف می زنیم آقا امین!

نفس و من چند لحظه ای به هم خیره شدیم و قبل از اینکه زیر خنده بزنیم نگاهمان را از یکدیگر گرفتیم. بعد نفس، همزمان با بررسی داخل و مطمئن شدن از اینکه او مارا نمی بیند و حواسش به پرستاران و دکتری است که پس از جابجایی نیلو در حال معاینه او بودند، ادایش را درآورد:

-برای خشم ویرانگر من آماده باش!

دیگر نتوانستیم جلوی خندیدن خودمان را بگیریم و دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای قهقهه ام را خفه کنم. او ادامه داد:

-سلاحی چیزی همرات هست یا یکی جور کنم؟

- می گم...اگه من ادای مادرشوهرتو دربیارم خوشت می یاد؟

-همین الآن این کار رو می کنی؟ حتی از تصور اینکه با روسری چقدر خوشکل می شی خنده ام می گیره!

گفتم:

-دختره دیوونه!

و خوشحال و شاد از دیدن سرزندگی او وارد اتاق شدم.

در این چند ماه به خاطر مسائلی مثل ترک اعتیاد سینا، بارداری نیلو و کارهای افتتاح دفتر شرکت در آلمان هنوز حقیقت را برای نفس تعریف نکرده بودیم...هر چند که همه چیز را به نیلو گفته بودم تا سوتفاهمی در مورد شباهت فرشته و من برای او پیش نیاید... اما تصمیم داشتیم که به محض بازگشت باباحاجی و در جشن هشتمین ماه " تولد دوباره سینا "، او را از واقعیت مطلع کنیم.

پس از اتمام معاینات و بیرون رفتن دکتر و پرستاران، کنار نیلو نشسته و در حالی که فقط تماشای صورت فرشته مانندش قلبم را سرشار از حس زندگی می کرد، سرم را جلو برده و آرام موهایش را بوسیدم. نمی دانستم چطور در دو سال اول زندگی مثل احمق ها نسبت به وجود چنین گنجی کنار خودم بی تفاوت بودم. دیگر برای یک ثانیه هم این دخترک ساده دل را با آن چشمهای دوست داشتنی تنها نمی گذاشتم.

به خاطر حضور نفس و مادرش در اتاق، گونه هایش سرخ شدند و چشمانش را پائین انداخت:

-امین... ما ...

-چیه؟ باید خجالت بکشم؟ برای همینه دیگه! همه عمرت این جوری بودی که گیر یکی مثل من افتادی!

و عاشقانه به او خیره شدم. خودم هم نمی دانستم چرا این قدر پررو شده بودم. نه...می دانستم. می خواستم او بفهد که چقدر دوستش دارم . صورتش شبیه لبو شد و فقط دست خود را دور انگشت اشاره من حلقه کرد و آن را فشار داد.

-اهم...اهم!

صدای گلو صاف کردن های مصنوعی نفس باعث شد تا همه سرمان را به طرفش برگردانیم و او ادامه داد:

-پوزش که خلوت شما دوتا کلاغ عاشقو به هم می زنم ولی ما اینجا خیارشور نیستیم! یه کم ملاحظه بفرمائین!

می خواستم مزه بپرانم (شما رو نمی دونم اما دور از جون زن عمو!) ولی حتی دلم نمی خواست نفس من، به شوخی از دستم ناراحت شود و بنابراین گفتم:

-با هیچ زبونی نمی تونم ازتون تشکر کنم. ممنون که پیش نیلو بودین.

نفس خندید و خانم زمانی حالتی به چهره اش داد که مثلا مرا بخشیده...هر چند می دانستم با سر رسیدن پدر نیلو، برای گفتن موضوع تاخیر من به او مکث نمی کند...و پاسخ داد:

-قربون برم خدا رو، هم بچه من و هم بچه تو حالشون خوبه و تا اینجا مشکلی نبوده. از این به بعدم دعا می کنیم نباشه. هماهنگ کردم نوه عزیزمو زود بیارن. زیاد منتظر نمی مونیم.

-دستتون درد نکنه زن عمو.

از اندیشیدن به بدن ظریف و شکننده کوچکی که تا ساعتی دیگر بین دستهایم قرار می گرفت خوش خوشانم شد و به سمت نیلو چرخیدم:

-خانمی؟

-بله؟

-ممنونم! این بهترین هدیه ای بود که تا حالا توی عمرم بهم دادن!

لبخندی شرمگین بر لبانش نقش بست:

-تو که هنوز اونو ندیدی! از کجا می دونی...

-همین که شبیه مادرش باشه کافیه! هیچی بیشتر از این نمی خوام!

و هر دو با مهر و محبت به یکدیگر خیره شدیم.

در مدتی که همه بی صبرانه انتظار می کشیدیم شستشو و معاینات بچه تمام شود تا او را ببینیم بازار مکالمات تلفنی گرم شد. ابتدا موبایل نفس زنگ خورد و سینا گفت که پس از بردن فرشته به مهدکودک، همراه با مادرش در راه بیمارستان است. سپس نیلو سرگرم صحبت با پدرش شد که به محض گرفتن خبر زایمان، برای هواپیمایی که همان ساعت به مقصد ایران پرواز داشت بلیط گرفته و همراه باباحاجی داشتند راه می افتادند. خانم زمانی هم بنا به توصیه پزشک، برای نیلو آب پرتقال و خوراکی های شیرین تهیه می کرد. این وسط، نفس کناری نشسته بود و از صورتش می خواندم انرژی اش ته کشیده و خسته شده است. کله سحر بیدار شدن، رسیدگی به امور خانه و زندگی اش و آمدن به منزل ما، مراقبت از نیلو و استرس آوردن او به بیمارستان و انتظار برای وضع حمل و سالم به دنیا آمدن بچه و همچنین مادر، حسابی رمق او را گرفته بود. برای همین وقتی گفت می رود تا هوایی بخورد و چشم به راه سینا و مادرش باشد، به نیلو اشاره کردم همراهش می روم و هر دو روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشستیم.

احساس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیا هستم. یک " پدر " شده بودم و از طرف دیگر، دو زنی را که بیش از همه در دنیا دوست داشتم شاداب و خوشحال کنارم می دیدم...

... دست نفس را میان دستهایم گرفته و شروع به نوازش آن کردم. نیمچه لبخندی زد و نگاه سحرآمیزش را به من دوخت:

-داداشی خلم! الآن باید پیش زنت باشی و این کار رو برای اون انجام بدی!

ولی معلوم بود واقعا این را نمی خواهد. بنابراین سکوت کردم و چیزی نگفتم.

-امین.

-امین فدات بشه! چیه؟

- خدا نکنه! اسمشو چی می خوای بذاری؟

با بدجنسی به او چشم دوختم:

-کی؟

-اذیت نکن دیگه!

و خواست دستش را عقب بکشد که اجازه ندادم:

-خیلی خب...ببخشید! با نیلو قرار گذاشته بودیم اگه دختر باشه اسمشو من انتخاب کنم اگه پسر اون.

-معمولا نباید برعکس باشه؟ آخه آقایون بیشتر دوست دارن پسر دار بشن...نه؟

-خب... من نه! برای همین اسمشو می ذارم...

کمی مکث کردم تا او نگاه کنجکاوش را به من بدوزد و ادامه دادم:

-مونس!

صورت زیبای او، انگار خستگی از تنش در رفته باشد، درخشید:

-خیلی قشنگه! مامان مونس خدا بیامرز حتما خوشحال می شه.

-آره... خدا مادر تو رو هم بیامرزه. تازه فکرشو بکن. می تونم صداش کنم مونس بابا !

و به او اشاره کردم:

- این طوری بعضیا هم حسودیشون نمی شه! نه...مربای بابا؟

فهمید جدی نمی گویم و فقط سرش را تکان داد. به یکباره، حالت سرخوشانه چهره اش پر کشید و نگرانی در چشمانش موج زد:

- امین ...راستش می ترسم! زندگی ... منظورم اینه، همه چی بهتر از اونی به نظر می رسه که واقعی باشه. نه اینکه برای خودم خوشحال نباشم! برای تو که دیگه دلم می خواد بلند بشم و همین جا ... حالا سانسورش می کنم! ولی از فکر اینکه مثلا سینا ممکنه دوباره...

-دختر... این قدر اما و اگر توی کار می یاری خسته نمی شی؟

- جدی می گم امین.

-منم جدی میگم خواهری.

شانه هایش را با دو دست گرفتم و او را به طرف خودم چرخاندم:

-نفس من... می دونی چقدر برام عزیزی؟ فقط برای دیدن خنده تو حاضرم جونمو فدا کنم...اینو باور می کنی؟

- حتی به شوخی هم نباید اینو بگی پسره دیوونه!

برای فهمیدن حس عذاب وجدانی که توی صورتش بود احتیاجی به قدرت غیب گویی نداشتم ولی ادامه دادم:

-در آینده...هر چی که بشه من باهاتم! قول می دم. نمی ذارم حتی یه مروارید هم از این چشما پائین بیاد. باشه؟ بهم اعتماد داری؟

پلک هایش را بست و گفت:

-می دونی که دارم.

-پس نگران نباش....نترس! حتی به همچین چیز احمقانه ای فکر هم نکن! اجازه نمی دیم این اتفاق بیفته. با هم! راضی شدی؟

چشمهای نفس من از خوشحالی برق زدند و دستم را محکم گرفت. بعد هر دو دوباره به پشتی نیمکت تکیه دادیم و در انتظار آینده ای که شک نداشتیم به خیر و خوبی فرا می رسد، به روبرو چشم دوختیم.

پایان